

مستزکر پر غم ارکر شادانم
عاشق دولت آرت سلطانم
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۱۰/۰۳



مستزکر کامل برنامه شماره
۸۴۶ مختصر
www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

من اگر پُرغمِ اگر شادانم
عاشقِ دولتِ آن سلطانم

تا که خاکِ قدمش تاجِ من است
اگرم تاجِ دهی نستانم

تا لبِ قندِ خوشش پندم داد
قند روید بُنِ هر دندانم

گلم ار چند که خارم در پاست
یوسفم گرچه درین زندانم

هر کی یعقوب منست او را من
مونسِ زاویهٔ احزانم

در وصالِ شبِ او همچو نیم
قند می‌نوشم و در افغانم

پایِ من گرچه درین گلِ مانده‌ست
نه که من سروِ چنین بستانم؟

ز جهان گر پنهانم چه عجب
که نهان باشد جان، من جانم

گرچه پُرخارم سَر تا به قدم
کوری خار چو گل خندانم

بوده‌ام مؤمنِ توحید، کنون
مؤمنان را پس ازین ایمانم

سایهٔ شخصم و اندازهٔ او
قامتش چند بود، چندانم

هر که او سایه ندارد چو فلک
او بداند که ز خورشیدانم

قیمتم نبود هر چند زرم
که به بازار نیم در کانم

من درونِ دلِ این سنگ‌دلان
چون زر و خاک به کان یکسانم

چون که از کانِ جهان بازهم
زان سوی کون و مکان من دانم جفای تو نیست

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج‌حضور امروز را با غزل شماره ۱۶۸۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

من اگر پُرغم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

پس مولانا به‌عنوان هشیاری انسانی که امتداد زندگی است این دانش را به ما می‌دهد که من چه پر از غم باشم، یعنی همانی‌ده با چیزها در ذهنم باشم، یا شادان باشم، از این همانی‌دهی‌ها آزاد شده باشم، در هر حالتی عاشق دولت و نیک‌بختی و برکتی هستم که زندگی یا خدا به من می‌دهد یا به‌عنوان امتداد خدا و زنده شده به خدا از او می‌گیرم.

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید که: من در هر حالی این برکت را از زندگی می‌گیرم نه از جهان بیرون. و می‌دانید که انسان حقیقتاً می‌توانیم بگوییم حالا چهار تا حالت دارد: یکی حالتی است که قبل از ورود به این جهان دارد. یکی حالتی است که به‌عنوان امتداد زندگی با چیزهای این جهانی همانی‌ده می‌شود و در حال همانی‌دهن است و از طریق چیزها همه چیز را می‌بیند و زندگی‌اش را سازمان‌دهی می‌کند. و یک حالتش هم این است که از این همانی‌دهی‌ها تا حدودی آزاد می‌شود و بعضی موقع‌ها هشیار است به زندگی، می‌داند که از طریق همانی‌دهی‌ها نمی‌بیند، بعضی موقع‌ها نمی‌تواند از طریق همانی‌دهی‌ها می‌بیند و حالت نهایی انسان آزادی کامل از همانی‌دهی‌ها است.

و همین‌طور که می‌دانید در کار مقصود از آمدن به این جهان ما یک فرآیند ساده داریم که به‌علت دیدن برحسب ذهن کار را پیچیده و طولانی می‌کند، پس بنابراین من اول هر برنامه منظور آمدن انسان به این جهان و مسئله او و اشکال این‌که چرا به آن منظور نمی‌رسد و روش آزاد شدن از این گیر من‌ذهنی را توضیح می‌دهم تا مشخص بشود اصلاً راجع به چه صحبت می‌کنیم. یعنی من مسئله را، صورت مسئله را، هر جلسه توضیح می‌دهم تا در جهان ذهن ما گم نشویم.

پس بنابراین باز هم با این شکل‌ها توضیح می‌دهم و پیشنهاد می‌کنم که هر کسی ولو بیست سال هم به این برنامه گوش کرده به توضیحات بنده در ابتدای برنامه راجع به صورت مسئله و آن چیزی که مولانا هر دفعه به یک‌صورتی به ما همان چیز را می‌گوید منتها صورتش، شکلش متفاوت است گوش کند و حوصله‌اش سر نرود.



[شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]



[شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)]



[شکل شماره ۳ (دایره عدم)]

پس ما قبل از آمدن به جهان همین طور که می بینید از جنس بی فرمی هستیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] از جنس جسم نیستیم.

من اگر پر غم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

و وقتی وارد این جهان می شویم می بینید که شروع می کنیم به فکر کردن و از طریق فکر کردن چیزهای مهم این جهانی را در ذهن مجسم می کنیم. پدر و مادرمان به ما یاد می دهند چه چیزی مهم است، برای بقای ما، چه چیزی پرارزش است، آن‌ها را هم به صورت فکر ارائه می کنند به ما و آن چیزها در این جهان هستند و همه آن‌ها از جنس آفلین هستند یعنی گذرا هستند. مثل مثلاً پول و در نتیجه ما به عنوان هشیاری بی فرم و امتداد خدا که وارد این جهان می شویم توانایی این کار را داریم که هر کدام از این چیزهایی که در مرکز این دایره هست [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی ها)] را تجسم کنیم و به آن‌ها حس هویت تزریق کنیم و آن‌ها را یا فکرهای مربوط به آن‌ها در ذهنمان به حرکت دریاوریم یعنی جان بدهیم به آن‌ها به این فکرها و مولانا در قصه‌هایش این‌ها را ریسمان ساحران می نامد در برابر به اصطلاح ازدهای موسی، موسی

انسانی است که به زندگی زنده شده، ازدهایش همین حضور است بی‌نهایت خدایی‌اش است، همین رسیدن به منظورش است و بنابراین همه چیزهایی که در مرکز ما می‌بینید ما این‌ها را جاندار می‌کنیم منتها فکر این‌ها را، وقتی این‌ها را جاندار می‌کنیم، به اصطلاح به این‌ها حس وجود می‌دهیم، این‌ها می‌شوند مرکز ما، می‌بینید که این‌ها همه در مرکز هستند و از طریق آن‌ها ما جهان و زندگی و خودمان را می‌بینیم و می‌بینیم که به هر چیزی که جان می‌دهیم یا حس هویت می‌دهیم، حس وجود می‌دهیم، این مثل یک چیز زنده می‌ماند در ما، منتها در ذهن ما و بعد فکرها تغییر می‌کنند، فکرهای مربوط به این‌ها و از تغییر این فکرها به‌طور سریع یک تصویر ذهنی درست می‌شود. این تصویر ذهنی همین من‌ذهنی است که توهمی است.

پس بنابراین می‌بینید که ما این‌طوری بودیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] و در این لحظه بودیم و جسم نداشتیم. وقتی آمدیم همین بدن فیزیکی‌مان را درست کردیم، با بدن فیزیکی‌مان چهاربُعد در ما به‌وجود آمد که این چهار بُعد می‌دانید همین فیزیکی‌مان است، بدنمان است، فکرمان است، هیجان‌مان است، یکی هم جان جسمی‌مان است. پس این چهار تا بُعد را به‌وجود آوردیم و با هر چهار بُعدش هم می‌توانیم هم‌هویت شویم.

حالا فکرهای ما مرتب تغییر می‌کنند، در اثر تغییر فکرهای ما هر فکری حس وجود دارد، کمک می‌کند که تصویر ذهنی بافته بشود و این تصویر ذهنی همین من‌ذهنی است. و ما فکر می‌کنیم همین من‌ذهنی هستیم، من‌ذهنی از طریق این همانیدگی‌ها می‌بیند [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)]، اسم این‌ها را می‌گذاریم همانیدگی و همین‌طور که می‌بینید، تا حالا ما آن برکات خاصیت‌های عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت را قبلاً از زندگی می‌گرفتیم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]، از خدا می‌گرفتیم یا از عدم می‌گرفتیم و همین‌طور که می‌دانید حس اصل ما در واقع عدم کردن مرکز ما است. یا این‌که یکی شدن با خدا یا اصل ما چه هست آن را تجربه بکنیم، آن موقعی است که مرکز ما دوباره عدم می‌شود. ولی وقتی که مرکز ما جسم می‌شود [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)] و از طریق آن می‌بینیم، دیگر مرکز ما عدم نیست، برحسب این چیزها می‌بینیم و وقتی برحسب این چیزها می‌بینیم و این چیزها آفل هستند، خودبه‌خود در ما هیجان‌ها به‌وجود می‌آید. هیجان‌ها مثل خشم، ترس، این‌ها هیجان‌ها هستند. همین‌طور که می‌دانید از اعمال فکر به این جسم هیجان به‌وجود می‌آید. هیجان‌ها مهم‌ترین تحریک‌کننده ما در من‌ذهنی هستند، در ذهن هستند. من‌ذهنی با هیجان‌هاش زندگی می‌کند، به‌وسیله آن‌ها تحریک می‌شود، نیروی حرکتش از آن‌ها می‌آید، در حالتی که ما در اصل می‌خواهیم یک جور دیگری باشیم. این حالت ما موقت هست. پس بنابراین دیدن برحسب این همانیدگی‌ها همین پُرغم بودن است. می‌گوید من اگر در حالت پُرغم هستم یا بعداً متوجه می‌شویم که اگر این چیزها را از مرکزمان برداریم و دوباره

عدم را بگذاریم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، شادان می شویم. برای این که اصل ما شادی است. پس بنابراین از بزرگانی مثل مولانا یاد می گیریم که اینها را برانیم، همانیدگیها را به حاشیهها، دوباره در اثر تسلیم عدم را بیاوریم به مرکزمان. پس تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت، ما را از جنس عدم می کند، یعنی دوباره عدم را می آورد به مرکز ما و ما دوباره برحسب عدم می بینیم و درست می بینیم. پس بنابراین می بینید که در این جا [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگیها)] غلط می بینیم، از طریق اینها می بینیم، در اثر تسلیم درست می بینیم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. اگر تسلیم را ادامه بدهیم و درست ببینیم که الآن شادان شدیم دوباره، متوجه می شویم که هر موقع مرکز ما عدم می شود، شادی بی سبب را که از آن جنس هستیم و برکت خدایی است، از آن برخوردار می شویم.

می بینید این بیت دارد می گوید: عاشق دولت آن سلطانم. می گوید اگر من چه این جا باشم پر از غم [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگیها)]، چه این جا باشم شادان باشم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، اصلم عاشق آن سلطان است، و اگر الآن فکر می کنم که عاشق این جهان هستم، وقتی که مرکز ما عدم می کنم متوجه می شوم که اشتباه دارم می کنم. آنهایی که تا حالا فکر می کردند عاشق پول هستند، عاشق ساختمان هستند، عاشق جسم یک نفر هستند، یعنی جسم خودشان هستند، برای این که با آنها همانیده شده بودند [شکل شماره ۲ (دایره همانیدگیها)]، به تدریج وقتی مرکزشان را عدم می کنند، متوجه می شوند نه، واقعاً عاشق زندگی هستند. عاشق زندگی هم یعنی عاشق خودش شدن. و این هم می دانید که خدا فقط عاشق خودش است. یعنی غیر از خودش هم چیزی وجود ندارد. و ما هم در اصل چون اصل او هستیم، عاشق خودمان هستیم ولی این خود من ذهنی نیست.

بعد ما که به تدریج مرکزمان را عدم می کنیم، آن فضا باز می شود، باز می شود، بالاخره این فضا این قدر باز می شود که می بینید آن دایره وسط باز می شود و ما دوباره بی نهایت می شویم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)]. یعنی دوباره مثل اولش می شویم. پس من اگر پرغم، اگر شادانم، عاشق دولت آن سلطانم، یعنی من اگر دوباره هشیارانه مرکز ما را از طریق پذیرش اتفاق این لحظه عدم کنم [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]، بالاخره زمانی خواهد رسید که همه همانیدگیها را که موقع ورود به این جهان مرکز گذاشته بودم، هشیارانه از مرکز بردارم، آنها را انکار کنم، لا کنم، دوباره مرکز عدم بشود، منتها این حالت با حالت اولیه [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] فرقی دارد. فرقی این است که الآن هشیارم. درست است که الآن در این تن هستم، ولی هشیار هستم به آن حضور. در این حالت انسان به بی نهایت خدا زنده می شود [شکل شماره ۳ (دایره عدم)]. یعنی بزرگی اش بی نهایت است و می آید در این لحظه ابدی مستقر می شود.

پس متوجه شدیم که چه در ذهن باشیم، من ذهنی داشته باشیم، چه شادان باشیم، و از جنس خدا باشیم، عاشق دولت حالا شاه، خدا، زندگی هستیم. پس عاشق چیزهای این جهانی نیستیم. این حالت **اشکل شماره ۲ (دایره همانیدگی‌ها)** که این‌ها به ما درد می‌دهند، پُرغم می‌شویم و واضح است که نمی‌خواهیم پُرغم بشویم. هر کسی که غم دارد به خاطر این است که مقدار زیادی از چیزهای این جهانی از طریق همانیدگی در مرکزش است. این صورت مسئله است. هر کس باید بداند، بدون این صورت مسئله گیج می‌شود و گم می‌شود در فکرها.

اما ابیاتی می‌خوانم که در این ابیات حالا که صورت مسئله را فهمیدیم، مولانا دو تا مطلب را همین‌جا مطرح می‌کند. یکی این که فرض کنید که خدا از ما می‌پرسد، تو عاشق کی هستی، عاشق من هستی یا عاشق این جهان؟ ما حالا یا حقیقتاً می‌دانیم مرکزمان عدم شده یا ذهناً می‌دانیم برمی‌گردیم می‌گوییم: نه عاشق تو هستیم.

بُت من گفت: منم جان بتان

گفتم: اینست بتا اقرارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۹)

بُت من گفت یعنی بُت اصلی من این که می‌پرستم و از جنس آن هستم. یعنی زندگی، خدا گفت که من جان بتان هستم، یعنی آن چیزهایی که تو می‌پرستی و با آن‌ها همانیده هستی، من جان آن‌ها هستم. من گفتم که بله اقرار می‌کنم. گفت اقرار می‌کنی، ما گفتیم بله. حالا ما البته در آن اقرار آلت هم همین را گفتیم که خداوند از ما می‌پرسد تو از جنس من هستی، ما می‌گوییم بله. حالا یک چیز دیگر می‌گوید:

گفت: اگر در سر تو شور منست

از تو من یکسر مو نگذارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۹)

گفت اگر راست می‌گویی و عاشق من هستی و شور من در سر تو هست، یعنی هر کاری می‌کنی که به من برسی، یعنی چه؟ یعنی تو هر کاری که انجام می‌دهی می‌خواهی که به من برسی، درست است که عاشق پول هستی یا عاشق خونه هستی، مستقلات هستی، نمی‌دانم جواهر هستی یا عاشق موهاست هستی، بدنست هستی، قدرتت هستی، مقامت هستی، همه‌ی این‌ها را گذاشته‌ای ولی حقیقتاً بدان که عاشق من هستی تو، برای این که از جنس من هستی، من هم عاشق خودم هستم، پس تو عاشق خودت هستی یعنی من هستی.

گفت: اگر در سر تو شور منست، از این من ذهنی تو به اندازه‌ی یک مو نخواهم گذاشت، توجه می‌کنید، یعنی شما همه همانیدگی‌ها را باید از مرکزتان بردارید، این را چه کسی می‌گوید؟ زندگی می‌گوید، از طریق قضا و کن‌فکان و اتفاقاتی که



به وجود می آورد می خواهد من ذهنی ما را که ما به وجود آورده ایم صفر کند و ما مقاومت می کنیم، البته ما چون تابعه حال فکر می کردیم که من ذهنی هستیم، حالا دیگر نمی گوییم نه. تابعه حال فکر می کردیم که من ذهنی هستیم و من ذهنی را با دیگران مقایسه می کنیم. من ذهنی در واقع یک درخت بی ریشه است مثل ابر می ماند در هوا است، هیچ کجا وصل نیست و تنها راه ارزیابی خودش مقایسه با دیگران است، توجه می کنید دیگر به زندگی وصل نیست همین وصل نشدن مقدار زیادی درد ایجاد می کند و درد به ما می گوید که چه اشکال داریم.

پس این که ما فکر می کردیم که من ذهنی هستیم الآن متوجه می شویم که خدا می گوید من از من ذهنی تو یک سر مو هم نمی گذارم باقی بماند، تو می خواهی حالا با درد این کار را بکنم یا خودت می خواهی بفهمی و آگاه بشوی و همکاری بکنی، همکاری کردن یعنی چه؟ یعنی انسان هشیارانه بنشیند ببیند که چه چیزی نیست و در مرکزش هست آن ها را انکار نکند، یکی یکی شناسایی بکند بگوید من تو نیستم، من تو نیستم خلاصه آن ها را از مرکزش در بیاورد. اسم این واهمانش است، همین طور که آمدیم همانیده شده ایم و همانیده شدن می دانیم برای ایجاد هشیاری جسمی است، یعنی جسم ها را بشناسیم و یک ابزار بقا است اگر همانیده نمی شدیم و هشیاری جسمی نداشتیم نمی توانستیم در این جهان باقی بمانیم، از بین می رفتیم، حالا که هشیاری جسمی را یاد گرفتیم ما هشیاری جسمی را بلد هستیم، بهتر است برگردیم به یک هشیاری دیگری که بسیار بالاتر از هشیاری جسمی است و آن هشیاری حضور هست.

پس فهمیدیم هشیاری جسمی نیستیم، من ذهنی نیستیم و خدا هم با قضا و کن فکانش می خواهد این من ذهنی ما را صفر بکند، حالا مقاومت ما و مقایسه ما و کوشش ما برای نگهداری من ذهنی بیهوده است، کار درستی نیست، چرا؟ بیش تر درد خواهیم کشید، آن مسیر در مسیر منظور اصلی هیچ انسانی نیست، هیچ کس نباید سعی کنید که فکر کند من ذهنی است و آن را نگاه دارد و دائماً خودش را با این و آن مقایسه کند و سعی بکند که برتر در بیاید و این حالت من ذهنی را ادامه بدهد. اما چند بیت دیگر می گوید:

عزت و حرمتم آنکه باشد که کند عشق عزیزش خوارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

حالا که این طور شد ما می گوییم همکاری می کنیم، خیلی خوب من فهمیدم، پس این ها را مولانا می گوید، می گوید که اگر فهمیدی باید بگویی که بزرگی من، عزیزی من و احترام من به عنوان زندگی موقعی هست که عشق عزیز او یعنی دوباره یکی شدن با او دوباره هشیاری شدن، وحدت، این من ذهنی من را خوار کند. می بینید که هر لحظه ما می خواهیم بلند



شویم به‌عنوان یک قسمتی از من‌ذهنی، نگاه کن به هیکل من، به زیبایی من، به پول من، یک چیزی را می‌خواهیم به نمایش بگذاریم حالا فهمیدیم این را می‌خواهیم خوار کنیم، پست کنیم، کوچک کنیم. حالا می‌گوییم من موقعی احترام دارم، موقعی با ارزش هستم که یکی شدن با او؛ فکر کنم که او هستم پس این من‌ذهنی را خوار کنم، کوچک کنم، درست است.

باده آنگه شود انگور تنم که بکوبد به لگد عَصَّارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

بعد متوجه می‌شویم که ما مثل یک خوشه انگور هستیم، دانه‌دانه همانیدگی‌ها داریم و عَصَّار، عَصَّار کسی که شیره انگور یا چیزهای دیگر را می‌گیرد، معمولاً این‌ها را له می‌کنند، وقتی می‌خواهند مربا درست کنند از آب انگور یا بالاخره آب انگور را دریاورند به‌هر استفاده‌ای، این‌ها را زیر پا له می‌کنند.

باده آنگه شود انگور تنم که بکوبد به لگد عَصَّارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

بعد ما می‌بینیم که اگر این‌طوری است باید کوبیده بشویم، دانه‌دانه با هر چیزی که همانیده بشویم مثل خوشه‌های انگور کوبیده بشویم و ما اقرار کردیم که ما عاشق تو هستیم، عاشق این جهان نیستیم خوب اگر عاشق این جهان نیستی با هر چیزی که همانیده هستی بگذار برو. حالا با هر چیزی که همانیده هستی نه که آن چیز برو، همانیدگی‌ات برو، روی این موضوع امروز صحبت خواهیم کرد که شما لزومی ندارد که پول‌تان را بیاندازید دور، نمی‌دانم بدن‌تان را خراب کنید چون با آن همانیده هستید، موضوع همانیدگی‌ها را می‌توانید نگاه‌دارید، این را باید از مرکز‌تان بردارید. پس ما متوجه می‌شویم که این تن ما جذب کرده‌است این زندگی را، باید له کنید آن را مثل شیره پس بدهد، به‌عبارت دیگر شما باید از هر چیزی که با آن همانیده هستید خودتان را پس بگیرید. و حالا عَصَّار خود خدا است، می‌بینیم که وضعیت‌هایی به‌وجود می‌آورد که ما مجبور می‌شویم هویت‌مان را از آن موضوع بکنیم. مثلاً یکی می‌میرد با او همانیده هستیم مرکز ما است یک آدمی، حالا یا پدرمان یا مادرمان پیر شده‌است می‌میرد دیگر، بعد ما به عذاب می‌افتیم به گریه می‌افتیم و یا نه، یکی را دوست داریم با او همانیده هستیم نه عشق واقعی همانیده هستیم، او می‌گذارد می‌رود، خوب به عذاب می‌افتیم، این عذاب و درد دارد ما را می‌کوبد. و شما باید درد هشیارانه بکشید و صبر کنید از آن جدا بشوید و اگر بدانید که این یک چیز آفلی است در مرکز من و این چیز غیرعادی است این کار به‌اصطلاح آسان صورت می‌گیرد.

جان دهم زیر لگد چون انگور

تا طرب ساز شود اسرارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

پس ما دیگر حاضر هستیم، می‌دانیم که با خیلی چیزها همانیده هستیم، این‌ها را من می‌گذارم زندگی له بکند، زندگی هم با اتفاقات موارد را پیش می‌آورد، هر چیزی که با آن همانیده هستیم به ما درد می‌دهد و وقتی درد آن شروع می‌شود یعنی که وقتش است شما بگذارید بروید، بگویید من تو نیستم تا سر من، سر من خودش است، الآن غم ساز است یعنی هشیاری من طرب ساز بشود، طرب ساز، طرب در ذات ما است، شادی در ذات ما است، پس ما می‌گوییم از همانیدگی‌ها جدا بشویم یک‌دفعه می‌بینیم که شادی از ما جوشید چون ما سر خدا هستیم.

گر چه انگور همه خون‌گرید

که ازین جور و جفا بیزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

درست است که ما خون می‌گیریم نمی‌خواهیم همانیدگی‌ها را از دست بدهیم هزار جور هم تهدید می‌شویم به وسیله من ذهنی، تنها می‌مانی، دوست نداری، دیگر خواهی بدبخت می‌شوی، یک‌دفعه به این و آن محتاج می‌شوی، مریض بشوی چه می‌شود؟ از این حرف‌ها می‌زند. گر چه انگور همه خون‌گرید؛ و ما نمی‌خواهیم همانیدگی را از مرکزمان بکشند بیرون فکر می‌کنیم ما این من‌ذهنی هستیم، وقتی یک چیز را از ما جدا می‌کنند مثل این که یکی از اعضای بدن مان از ما جدا می‌شود، این قدر برای ما سخت است در حالی که نباید سخت باشد. گفته‌است باید این صورت بگیرد یعنی این که ما می‌آییم همانیده می‌شویم و این واهمانش باید صورت بگیرد یک فرآیند طبیعی است، شما نباید در برابرش مقاومت کنید.

گر چه انگور همه خون‌گرید

که ازین جور و جفا بیزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

وقتی که همانیدگی را از ما می‌گیرند، ما می‌گوییم: «این جفای زندگی است، خدا دارد ظلم می‌کند، این بی‌وفایی است (جفا عکس وفاست). من این قدر خداپرست هستم، خدا بی‌وفایی می‌کند.»

نه، نمی‌کند، تو ماده‌پرست هستی، تو باورپرست هستی، تو دردپرست هستی، تو ملک‌پرست هستی، تو خانه‌پرست هستی، تو اندام‌پرست هستی اعضای بدنت را می‌پرستی، تو طلاپرست هستی پول‌پرست هستی و این‌ها را می‌پرستی.

تو وفا نداری که، اگر وفا بود در تو باید مرکزت را عدم می کردی دوباره. یعنی اگر ما اجازه می دادیم، از این دایره خالی، دایره پُر دایره نیمه پُر دایره تمام خالی را قضا و کن فکان می کرد. درست مثل این که هشیاری می آید می رود در ذهن، این حامله است، پس از یک مدتی خود زندگی از آن جا در می آورد. حامله، مریم عیسی را می زاید، مسیح را می زاید. همه ما مسیح هستیم زاده می شویم، باید مثل مسیح بشویم، تمثیل است. خلاصه وقتی:

گر چه انگور همه خون گیرد

که ازین جور و جفا بیزارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

پنبه در گوش کُند کوبنده

که من از جهل نمی افشارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

کوبنده یعنی خدا، گوش هایش را می بندد، پنبه در آن می کند، اصلاً نمی شنود. ما می گوئیم: «خدا یا چرا این قدر ظلم می کنی، آخر من بدبخت شدم چه کار کردم، به هر چه می چسبم از من می گیری»، اصلاً نمی شنود. برای این که می گوید من از نادانی تو را له نمی کنم، تو متوجه نیستی.

گر تو انکار کنی، معذوری

لیک من بوالحکم این کارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

اگر تو در من ذهنی فکر می کنی وقتی همانیدگی هایت گرفته می شود به تو ظلم می شود، عذرت پذیرفته است چون از طریق آن ها می بینی تو. من که خدا هستم من استاد این کار هستم، من صاحب حکمت هستم، من می دانم تو را باید چه کار کنم. تو فکر می کنی جسم هستی، هشیاری جسم داری، همین زمان مجازی گذشته و آینده زمان تو باید باشد، من ذهنی باید در تو زنده باشد و آن چیزهایی که در من ذهنی تو می بینی آن ها حقیقی هستند. این که تو خودت را با دیگران مقایسه می کنی و برتر می آیی این را زندگی می دانی، خوشی هایی که از همانیدگی هایت می گیری این ها را شادی زندگی می دانی این ها را زندگی می دانی، اصلاً این زندگی زندگی نیست تو می کنی. من تو را می خواهم به زندگی برسانم، بوالحکم یعنی صاحب حکمت.

« بوالحکم این کارم »، یعنی صاحب حکمت این کار هستم، خدا می گوید. می گوید من می دانم، من می بینم، تو برحسب

من ذهنی می بینی و برحسب دردهایت می بینی، درست نمی بینی.

چون ز سعی و قدمم سر کردی آنگهی شکر کُنی بسیارم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۷۸)

اگر صبر کنی، بگذاری من تو را له کنم، تو را از این همانیدگی‌ها آزاد کنم، در این صورت شکرهای بسیاری خواهی کرد.
«چون ز سعی و قدمم سر کردی»، «من همی کوشم پی تو، تو مکوش».

صبح نزدیکست خاموش کم خروش من همی کوشم پی تو تو مکوش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱)

اگر تو نکوشیدی با من ذهنی که من ذهنی را زنده نگه داری و گذاشتی من من ذهنی را کوچک کنم و تو را از آن داخل دریاورم و همانیدگی‌هایت را له کنم و وقتی همانیدگی‌ها را له می‌کنم تو جیغ و دادت در نیاید و در این راه می‌توانستیم بگوییم سرت را دادی رفت، آن سری که بر حسب همانیدگی‌ها داشتی؛ «سر کردی» یعنی صبر کردی و مرکزت را عدم نگه داشتی یا این که سرت را دادی رفت؛ در این صورت وقتی به فضای بی‌نهایت رسیدی، وقتی به من زنده شدی، وقتی شادی بی‌سبب از تو فوران کرد، وقتی از من حس امنیت گرفتی و هدایت گرفتی و قدرت گرفتی و عقل گرفتی، وقتی خلاق شدی، خیلی شکر خواهی کرد. خواهی گفت خدا را شکر که آن موقعی که زندگی مرا می‌گوبید، فهمیدم که این همانیدگی‌ها را باید بدهم برود، نگه نداشتم و مقاومت نکردم.

این مقدمه‌ای است که خواستیم شما بشنوید و این بیت اول بود:

من اگر پرغم اگر شادانم

عاشق دولت آن سلطانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)



[شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]



[شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]



[شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]

می‌دانید که، انسان وقتی همانیده می‌شود با آن چیزهای این‌جهانی که نقطه‌چین‌های درون دایره این را نشان می‌دهند [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)]، در انسان دوتا خاصیت ایجاد می‌شود که قبلاً نبود، مقاومت و قضاوت. پس همانش تولید مقاومت و قضاوت می‌کند و انسان را به زمان گذشته و آینده می‌برد که زمان مجازی است و هشیاری جسمی به آدم می‌دهد. و در این حالت است [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] که انسان پُرغم است. برای این که شادان بشود باید بپرد به این مثلث [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)]، که عدم را می‌گذارد مرکزش، یک دفعه وقتی عدم می‌شود مرکزش می‌بیند عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش تغییر کرد و هشیاری جسمی‌اش تبدیل به هوشیاری حضور شد. این یک دید دیگری است یک جور دیگری دیدن است. مرکزت عوض شد و آمدم به این لحظه ابدی، متوجه می‌شویم که اه! من گیر افتادم در همانیدگی‌ها، واقعاً همانش با چیزهای آفل درست نبوده است، به من درد می‌داده. برای این که وقتی با مرکز عدم می‌بینم، می‌بینم که شادی آمد می‌بینم من حالم خوب شد. در این جا [شکل شماره ۴ (مثلث همانش)] که من از طریق همانیدگی‌ها می‌دیدم و مقاومت و قضاوت می‌کردم، حالم بد بود، الان می‌بینم حالم خوب شد، پس این مقایسه را می‌توانم بکنم. و متوجه می‌شوم که در من صبر و شکر [شکل شماره ۵ (مثلث واهمانش)] پیدا شد، اصلاً قبلاً نبود، می‌بینید این

مرکز عدم دوست دارد شکر کند و کسی که فضای درونش بی نهایت باز شده است اسمش شکر باره است. یعنی مثل این که انسان به بی نهایت خدا زنده بشود دائماً اصلاً ذاتش شکر گزار است، مولانا اسم این را می گذارد شکر باره، شکر باره. بعد متوجه می شویم که وقتی مرکز ما عدم است و شادی بی سبب می آید، ما دیگر نمی خواهیم با چیزهای جدید همانند بشویم. بله، بعد می رسیم به این مثلث [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]، بعد متوجه می شویم که ما باید تغییر کنیم. باید مرکز ما عدم بشود و فضا باز بشود. بنابراین متعهد می شویم به این که من می خواهم مرکز عدم بماند، می خواهم مرکز را عدم نگه دارم و مدتی تکرار کنم این بیت ها را یا این راه را و مداومت داشته باشم. یعنی هر روز تکرار کنم تا یک سال دو سال سه سال. مداومت یعنی تا سه چهار سال باید ادامه بدهم، هر روز تکرار کنم، نه این که یک روز تکرار کنم یک هفته کار نکنم، آن نمی شود. و متوجه می شویم که داریم تغییر می کنیم، این مثلث تغییر است.



[شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)]



[شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]

بعد آن موقع این مثلث [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی ها)] هم جدیداً برای شما معرفی کردیم که توضیح بدهم که با فکر کردن از طریق همانندگی ها و این که حتی من ذهنی را نگه داریم فکر کنیم مرکزمان را عدم کردیم، این رهایی از من ذهنی امکان ندارد. پس بنابراین یک کلید هم این است که شما مرکزتان را عدم کنید [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و حتماً ستایش درستی داشته باشید یعنی خدا را ستایش کنید. هر موقع شما از این حالت [شکل

شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها) که مرکزتان همانیده است، جسم است و از طریق جسم می‌بینید، تبدیل می‌شوید یک لحظه حتی به این حالت [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]، از طریق تسلیم مرکزتان عدم می‌شود، می‌بینید که مثل این که جسم می‌پرستید خدا را می‌گذارید مرکزتان، بعد آن موقع، دو تا چیز به کار می‌افتد، یکی جذبیه است. جذبیه یعنی که ما به عنوان عدم و امتداد خدا که از آن جنس هستیم، کشیده می‌شویم به سمت او، به سمت خدا، و عنایت، عنایت یعنی توجه ایزدی، آن هم به کار می‌افتد. و اگر جذبیه و عنایت به کار بیفتد، با مرکز عدم ما، بزودی از همانیدگی‌ها رها می‌شویم، رها می‌شویم.

ولی اگر نتوانیم مرکزمان را عدم نگه داریم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]، یعنی با تعهد به این کار [شکل شماره ۶ (مثلث تغییر)]، با تعهد به این کار، نتوانیم مرکزمان را عدم نگه داریم و موتور جذبیه و عنایت به کار نیفتد، در این صورت ما رها نخواهیم شد. ما با عقل من‌ذهنی، نمی‌توانیم از من‌ذهنی رها بشویم. این‌ها همه مطالب مهمی است در فرآیند تبدیل، که شما باید آشنا بشوید. وگرنه بخواهید به فکر خودتان، با تقلید، فلانی این کار را می‌کند، من هم بروم بکنم، کتاب بخوانم، نه نمی‌شود. ما آمدیم جذبیه یک فضایی شده‌ایم. مثل آبی است توی اسفنج، و آن آب باید یک کِشده بزرگ که، اسمش زندگی یا خدا است، بکشد. و شما باید امکانش را فراهم کنید. امکانش این است که شما مرکز را عدم کنید و از جنس او بشوید که کشیده بشوید، وگرنه کشیده نمی‌شوید.



[شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]



[شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]

اما، این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را برای شما توضیح بدهم، که بارها توضیح داده‌ام، و این شکل هم بسیار مهم است. می‌بینیم کسی که به این صحبت‌ها گوش نکند و عمل نکند، یعنی همان حالت همانندگی با چیزها را نگه دارد، به طوری که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش را از همانندگی‌ها و جسم‌ها می‌بیند و هشیاری جسمی دارد و در زمان آینده و گذشته است و قضاوت و مقاومت می‌کند، به تدریج زندگی را تبدیل می‌کند به موانع ذهنی و مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی، در نتیجه، بسیار پر غم می‌شود. نه تنها پر غم می‌شود بلکه می‌رود به هپروت، می‌رود به افسانه، به یک چیزی که حقیقت ندارد. شما انسان‌هایی را می‌بینید، فکرهای عجیب و غریبی می‌کنند، که اصلاً حقیقت ندارد در واقعیت نمی‌توانیم ببینیم، ولی برای این‌ها، حقیقی است.

اسمش، افسانه من ذهنی است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] یعنی انسان، حالت من ذهنی را نباید ادامه بدهد، و این حالت درد است، می‌بینید که، حالت درد است. و شما توانایی مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی من ذهنی را، خوب ببینید در خودتان و به آن، تن درندهید و آگاه باشید که من ذهنی، مسئله‌ساز است. مسئله، وضعیت‌هایی است که ما درست می‌کنیم تا زندگی در آن، گیر بکند و به تله بیفتد، مثل این که مثلاً ما از یکی توقع داریم، یک چیزی به ما بدهد تا این من ذهنیمان به ثمر برسد، نمی‌دهد. و از یکی می‌خواهیم که ما را خوشبخت کند، و معمولاً موضوعات مسئله چیزی است که، اصلاً امکان ندارد، مثلاً یک کسی می‌میرد، ما می‌گوییم چرا مرده است؟ یک کسی می‌رود، خوشش نمی‌آید از ما، می‌گوییم چرا خوش نیامده است؟ و ما کوشش زیادی نمی‌کنیم، بی‌زنس‌مان ورشکست می‌شود، ناراحت می‌شویم که خدا این طوری کرده است؟ نه.

یعنی من ذهنی مسئله‌ساز، مسئله‌ای می‌سازد، به گردن خدا و مردم می‌اندازد. شما باید آگاه از خاصیت مسئله‌سازی من ذهنی باشید [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. اما، چاره دارد این کار. این حالت برای کسانی است که مدت‌ها، من ذهنی داشته‌اند. چاره‌اش همین شکل است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که شما عدم را بیاورید مرکزتان، و هشیاری‌تان، حضور بشود، بیایید به این لحظه و صبر کنید تا، از آن غم‌هایتان و از آن همانندگی‌هایتان راحت بشوید، این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کنید. یواش یواش خواهید دید که، شادی بی‌سبب، همین شادانی که در این بیت می‌گوید، در شما پیدا می‌شود و بتدریج آفریننده می‌شوید و این حالت را ادامه بدهید. اگر این حالت را ادامه بدید، خواهید دید که یواش یواش تغییر می‌کنید



[شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]

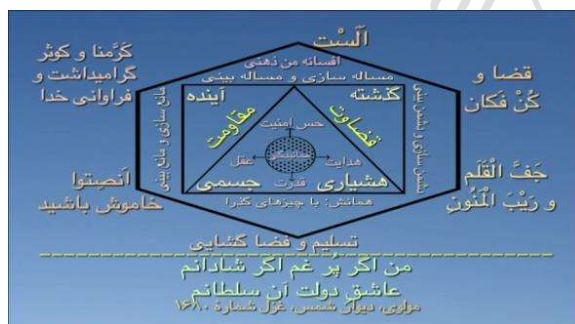


[شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]

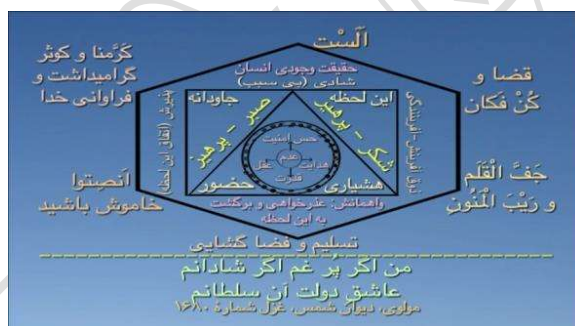
و این مثلث را هم همیشه به عنوان معیار داشته باشید، [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، که اگر شما فضا را باز می‌کنید و هشیاری جسمی و هشیاری حضور یک تعادلی دارد، در این صورت بتدریج، فراوانی اندیش می‌شوید، کیمیایی اندیشی، از بین می‌رود، یعنی این حالت، این حالت [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. بلوغ عاطفی به وجود می‌آید، پختگی در شما بوجود می‌آید، تامل بوجود می‌آید، که شما واکنش نشان نمی‌دهید، می‌خواهید تامل کنید، آرام می‌شوید، فضاگشایی می‌کنید، صبر دارید، شکر دارید و بیشتر مرکز را عدم می‌دارید، مخصوصاً فراوانی را برای خودتان و دیگران، روا می‌دارید و متوجه می‌شوید که، ارزش خودتان را می‌شناسید.

در غزل هست، می‌گوید که: اگر از این گون و مکان بیرون بروم، ارزش خودم را خواهم شناخت. و می‌بینید که این آدم که مرکزش عدم شده است، می‌داند امتداد خدا است، ارزش دارد و ارزشش به همانیدگی‌ها نیست [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]. ولی این شخص ارزشش به همانیدگی‌ها است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، میتواند مثلاً به خاطر پول، دروغ بگوید و یا خیانت بکند و خودش را به دردسر بیاندازد و همانیدگی‌ها مهمتر است، که اجسام بیرونی هستند معمولاً، همه تقریباً با پول همانیده هستند. گاهی اوقات آدم به خاطر پول یا مقام یا انتقام‌جویی، زندگی خودش را یعنی جان خودش را به خطر می‌اندازد. و یا برای صدمه زدن به یکی، که خودش، برتر از آب دربیاید، اصلاً جان خودش

را از دست می‌دهد. که این کارها را البته می‌دانید که، به خاطر این است که این همانی‌دگی‌ها، مرکز ما است. من ذهنی داریم. من ذهنی هم از این کارها می‌کند. ولی کسی که مرکزش عدم است، این کارها را نمی‌کند، ارزش خودش را می‌شناسد، فکر و حرف و عملش، یکی است، به اصطلاح منافی نیست، این یکی، منافی است [شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، فکر و حرف و عملش، یکی نیست. عملش با فکرهایش، فرق دارد، دمدمی مزاج است، تعهدش سست است، تعهد می‌کند، عمل نمی‌کند. بله، بی‌ثبات است. این یکی ولی نیست، این یکی [شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، ارزش خودش را می‌داند و تعهد می‌کند، عمل می‌کند، راستین است، دروغ نمی‌گوید.



[شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]



[شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]

و همین‌طور می‌رسیم به این شش ضلعی که بارها خدمتتان ارائه داده‌ام [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]. می‌بینید این شش ضلعی، در زوایایش، پدیده‌هایی که در این جهان اتفاق می‌افتد و به ما کمک می‌کند را دارد. که هر کسی که مرکزش عدم است [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)]، در این لحظه، اقرار السته می‌کند، یعنی می‌گوید: من از جنس خدا هستم، بنابراین به اتفاق این لحظه می‌گوید: بله. یعنی می‌داند که از جنس زندگی است. این یکی نمی‌داند [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من ذهنی)]، فکر می‌کند از جنس جسم است و اگر انسان بداند از جنس زندگی است. و امروز هم اول برنامه گفتیم، قضا و کن فکان، یعنی اراده الهی، تصمیم الهی در این لحظه برای این که، چه جوری، اجرا می‌شود این، برای این شخص که مرکزش جسم است،

خودش چون قضاوت دارد، به ضررش تمام می‌شود، ببینید این شخص دائماً قضاوت دارد، خوب و بد می‌کند، و به خوب و بد، قضا را می‌گذارد کنار، می‌بینید درست مثل اینکه، خوب و بد خدا را می‌گذارد کنار و خوب و بد خود را می‌گیرد. و در مقابل چیز دیگر مقاومت دارد، بنابراین، قضا و کن‌فکان برعلیه‌اش است. زندگی قلم‌اش در این لحظه بد می‌نویسد، اتفاقات بد برایش می‌افتد، هیچ موقع تسلیم نیست، ذهنش خاموش نیست، چون اگر خاموش باشد، من‌ذهنی‌اش از بین می‌رود و از بی‌نهایت خدا و زنده شدن به بی‌نهایت خدا، که همان گرامیداشت خدا است و فراوانی خدا است، بی‌خبر است. این یکی، نه. این یکی [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] می‌بینید، شما این یکی باشید، همین لحظه به الست اقرار کنید، بگویید من از جنس خدا هستم، به اتفاق این لحظه، بله می‌گویم، قضا و کن‌فکان می‌خواهد همانندگی‌ها را از مرکز من دور کند. اگر موردی پیش آمد که من می‌بینم به من غم می‌دهد، یک چیزی به من غم می‌دهد، آن چیز باید از مرکز من برود بیرون و قلم زندگی در این لحظه درون و بیرون مرا می‌نویسد.

پیش‌چوگانهای حکم کن‌فکان

می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

و برای این شخص [شکل شماره ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] اتفاقات بد نمی‌افتد، رَبِّبِ الْمَنُونِ یعنی بُرنده شک نمی‌افتد که، برای این شخص می‌افتد [شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] که به او حالی کند که جسم نمی‌تواند مرکز تو باشد، بلکه باید عدم باشد. یعنی پس از یک مدتی که ما وارد این جهان شدیم، دیگر جسم نمی‌تواند مرکز ما باشد. از ده دوازده سالگی به بعد دیگر این جسم‌ها نمی‌توانند مرکز ما باشند. تا ده دوازده سالگی ما باید هشیاری جسمی را یاد گرفته باشیم و بگذاریم کنار و دائماً هشیارانه دست به تسلیم می‌زنیم. به تدریج ذهنش خاموش‌تر می‌شود، خاموش‌تر می‌شود، برای اینکه من‌ذهنی‌اش کوچک‌تر می‌شود و یواش یواش خواهد دید که فضای درونش باز می‌شود، باز می‌شود و بی‌نهایت می‌شود، می‌شود همان دایره‌ای که قبلاً نشان دادم. بیت دوم می‌گوید:

تا که خاکِ قدمش تاجِ من است

اگرم تاج دهی نستانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

پس مشخص شد تاج من خاک زیر پای خدا است. یعنی چه؟ یعنی مرکز عدم. یعنی من‌ذهنی صفر. یعنی قضاوت صفر، مقاومت صفر، یعنی من نمی‌دانم. و اگر هم مرا شاه کنی، تاج دهی، یعنی مرا ببری شاه یک مملکت بکنی، من نمی‌خواهم.



نمی‌خواهم یعنی من نمی‌خواهم با تاج همانیده شوم. به عبارت دیگر اگر یکی از این نقطه‌ها [شکل شماره ۹] افسانه (من‌ذهنی) [تاج شاهی باشد، من نمی‌خواهم تاج شاهی را بگذارم مرکز، اما عدم را از مرکز بردارم. ممکن است مرکز آدم عدم باشد [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان)، شاه هم باشد، [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) [بله. ولی مرکز عدم مقدم بر تاج است. شما نمی‌توانید بگویید خوب تاج شاهی را دادند، من شاه یک مملکت دارم می‌شوم، رئیس جمهور می‌شوم، مقام پیدا می‌کنم. مقام را بگذارم. معمولاً انسان‌ها با مقام خودشان، موقعیت خودشان، نقش خودشان همانیده هستند و غم آن را دارند.

یعنی این نقطه‌چین‌ها [شکل شماره ۹] افسانه (من‌ذهنی) [اگر تاج شاهی باشد، من نمی‌خواهم. پس چه می‌خواهم؟ من مرکز عدم می‌خواهم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) [که من در واقع بگویم هیچ هستیم، یعنی خاک پای زندگی هستیم. یعنی آن بگوید من بشنوم. من دیگر حرفی ندارم. این شخص [شکل شماره ۹] افسانه (من‌ذهنی) [حرف دارد خودش بزند. قضاوت دارد، مقاومت دارد. پس شما می‌گویید من نه قضاوت دارم، نه مقاومت دارم، نه چیزی می‌دانم. توجه کنید ما احمق نیستیم که هیچی ندانیم. ولی هشیارانه متوجه خواهیم شد که دارد ما را می‌کوبد. زندگی این نقطه‌چین‌ها را که همانیدگی‌های ما است، می‌خواهد از مرکزمان بردارد و وقتی درد می‌آید، درد اینها می‌آید، درد اینها به ما گوشزد می‌کند که این را بردار. این دارد به شما درد می‌دهد. و می‌گویید من بلند نمی‌شوم خشمگین بشوم. هر کس خشمگین بشود، بنالد که چرا همانیدگی‌ها را از من گرفتند، به این بیت باید توجه کند.

تا لب قند خوشش پندم داد

قند روید بن هر دندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

می‌گوید لب معشوق، زندگی، خدا مثل قند است. یعنی من اگر خاموش بشوم، آنصتوا، حرف نزنم بر حسب همانیدگی‌ها، حرفی که او از طریق من می‌زند و به او گوش بدهم، به آن پند گوش بدهم، در این صورت خواهیم دید که هر فکری که می‌کنم، هر عملی که می‌کنم، آغشته به شکر و شیرینی زندگی است.

«تا لب قند خوشش پندم داد»، از زمانی که مرکز را عدم کردم، اینطوری بود مرکز [شکل شماره ۹] افسانه (من‌ذهنی) [، پر از نقطه‌چین بود، پر از غم بودم، ولی از وقتی که مرکز را عدم کردم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) [و می‌گویم نمی‌دانم و بر حسب این نقطه‌چین‌ها نمی‌بینم و عدم یعنی او به من پند می‌دهد، یعنی حرف می‌زند، فکرها هم دست او است، بر حسب آن فکرها عمل می‌کنم، می‌بینم که شادی آغشته به فکر و عمل است. هر چیزی را که در عمل

گاز می‌گیرم، با دندان به اصطلاح می‌جوّم، یعنی به هر چالشی می‌رسم می‌بینم در چالش اولاً موفقم، برای اینکه عقل من عقل او است، حس امنیت من، حس امنیت او است، شادی بی‌سبب می‌آید، هدایتش دست او است، قدرت از او می‌گیرم، پس زندگی‌ام درست شد. خرد زندگی به هر فکر و عملم می‌ریزد. شادی زندگی به هر فکر و عملم می‌ریزد. هر جا می‌روم، هر کاری می‌کنم، با شادی بی‌سبب زندگی همراه است، این‌ها را می‌گوید مولانا.

***** پایان قسمت اول *****

مختصر

کلمه ار چند که خارم در پاست

یوسفم گرچه درین زندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

حالا می‌گویند ما باید بدانیم که چه کسی هستیم، گل هستیم، درست است که خار من ذهنی به پای ما فرو رفته است. اول چه بودیم؟ هشیاری، امتداد خدا، جنس خدا. آمدیم همانیده شدیم این خار رفت در پیمان. خار در پای کسی فرو برود، دائماً اذیت می‌کند و حالش بد می‌شود و دائماً درد می‌کشد. فکر می‌کند اصلاً درد است. آیا ما درد هستیم یا سلامتی یا بی‌دردی؟ ما نباید درد داشته باشیم. درد بیهوده است. ما غم عشق داریم. ما باید دلسوز باشیم، به هم‌نوعان مان کمک کنیم. ما باید خرد را از آن طرف بگیریم، در این جهان پخش کنیم، عشق را در این جهان پخش کنیم، اگر می‌توانیم عملاً کمک کنیم. پول خرج کنیم اگر پول داریم برای مردم، به داد بیچارگان برسیم، بله. غم این را داریم. ولی غم اینکه من چه می‌شوم، بدبخت شدم، تنها ماندم، پول ندارم، چرا اینطوری شدم، به دادم برسید.

گل کسی است که خرد زندگی، عشق زندگی، شادی زندگی می‌ریزد و شکوفا می‌کند، حضورش شکوفا شده و خار کسی است که درد حمل می‌کند. «یوسفم» در زندان همانیدگی‌ها هستم چند روز. پس شما می‌دانید که اگر کسی در زندان است، از زندان آزاد می‌شود. اگر یک کسی درد دارد، درد حالت واقعی‌اش نیست، حالت همیشگی‌اش نیست، حالا به اینها هم توجه کنید. این گل نیست [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، این چون پر از درد است و شما شاید در خودتان تجربه می‌کنید که من این همه رنجش دارم، این همه کینه دارم، این همه می‌ترسم، اضطراب دارم، این همه احساس گناه می‌کنم، اینها خار است. اینها به پای شما فرو رفته و موقتی است. اصل شما گل است و شما از جنس خدا هستید، از جنس شادی هستید. این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] دارد می‌گوید شما کی هستید. وقتی این فضا در مرکزتان باز می‌شود و شادی بی‌سبب می‌آید، آفریننده می‌شوید و بخته هستید و پذیرش دارید، در این صورت گل هستید. گل یعنی همین؟ کسی که صبر دارد، شکر دارد، حس امنیت دارد، عقل دارد، هدایت دارد، قدرت دارد، آفریننده است این گل است، موقتاً خار در پاست.

حالا با هر چیزی که همانیده می‌شویم به زندان آن می‌رویم پس این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در زندان همانیدگی‌هاست ولی درست است که در زندان همانیدگی‌هاست و دردهاست «یوسف است یعنی از جنس خداست» در زندان همانیدگی‌هاست البته اینها را از داستان یوسف می‌آورد. یوسف می‌دانید که چندین بار در مورد یوسف صحبت کردیم اشکال برنامه اجرا کردن این است که شما مثلاً پنجاه بار راجع به یک چیزی صحبت می‌کنید و الآن دیگر صحبت

نمی‌کنید. شما داستان یوسف را ببینید که وقتی یوسف پسر یعقوب بود برادرانش او را به چاه انداختند اول از روی حسادت و بعداً از چاه نجات پیدا کرد و گیر زلیخا افتاد و زلیخا او را انداخت به زندان و همه این‌ها را مولانا مثال می‌زند چاه، چاه همانیدگی‌هاست همانیدگی با چیزهاست. زندان هم به نوعی می‌گوید که انسان می‌آید از چاه بیرون به زندان می‌افتد. و این است که در زندان هم مسائلی برای یوسف پیش می‌آید از جمله که شاید امروز هم صحبت کردیم این است که: در زندان که مولانا مرتب این را به ما گوشزد می‌کند خدا را رها می‌کند و می‌چسبد به یکی و وقتی از زندان می‌رود بیرون می‌گوید توصیه من را بکن به عزیز مصر و به خاطر آن تنبیه می‌شود. می‌گوید که من ترا راه برده بودم، همه جا کمک کرده بودم چطور شد که مرا رها کردی و حالا چسبیدی به بنده و در نتیجه تنبیه‌اش می‌کند و می‌گوید که به چوب پوسیده، ستون پوسیده متکی نباش.

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که نیاز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

خلاصه ستون پوسیده بر عماد پوسیده متکی نباش، تکیه نکن. بله مصرع دومش الآن یادم بیاد می‌گویم. بله حالا می‌گوید:

هرکی یعقوب منست او را من مونس زاویه احزانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

پس مولانا می‌گوید که درست است که این جنس ما همانیده شده با چیزهای این جهانی ولی جنس ما خراب نشده اصلاً نمی‌شود خرابش کرد همانیدگی، آن جنس را که جنس خداست نمی‌تواند از بین ببرد این جنس نه می‌سوزد و نه فاسد می‌شود و اگر شما این موضوع را بدانید در این صورت می‌شوید یعقوب، یعقوب مثال است نماد انسانی است که یوسفش را از دست داده و می‌خواهد یوسفش را به دست بیاورد دوباره.

می‌گوید: هر کسی که یعقوب من است در زاویه حزن؛ می‌دانید یعقوب وقتی یوسف رفت افتاد به هر حال به زاویه‌ای، به یک گوشه‌ای و غم یوسف را می‌خورد و امیدوار بود هیچ موقع امیدش را از دست نداد و ما هم هیچ موقع امیدمان را از دست نمی‌دهیم. یعنی هر کسی که بین ما الآن هست به این صحبت‌ها گوش می‌کند و باور می‌کند و می‌گوید نه من ناامید نمی‌شوم برای این که دید من ذهنی که بر حسب جسم می‌بیند و ابزارهای جسمی دارد برای رسیدن به یک چیزی، می‌گوید من حالا با این همه درد و همانیدگی چطور ممکن است به خدا زنده بشوم و به نظر خودش خدا یک چیز بزرگی است و باید به او زنده بشود و این‌ها آن طوری که می‌گوید هیچ‌کدام درست نیست. پس انسانی که امیدوار است و می‌داند که

زندگی با قضا و کُن فکان می خواهد ما را به خودش زنده کند یعنی ما به یوسف برسیم انسان می آید آن هوشیاری را گم می کند در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] نگاه کنید این شکل درست است که انسان همانیده است ولی اگر ما که الآن که با هم صحبت می کنیم از ته دلیمان ایمان داشته باشیم که این همانیدگی ها از مرکزمان به وسیله قضا و کُن فکان به اصطلاح حرکت می کند و می رود و خالی می شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و زندگی می خواهد این کار را بکند در این صورت می شویم یعقوب که امیدوار یوسف هست در این صورت می گوید هر کسی که یعقوب باشد خدا مونسش است در این کلبه احزان یعنی شما می آید مرتب تسلیم می شوید و کوشش می کنید، ناامید نمی شوید و کار می کنید، پیوسته کار می کنید و نمی گذارید من ذهنی با آوردن همانیدگی ها به مرکز شما، شما را ناامید کند هر موقع همانیدگی می آید و بر حسب همانیدگی می بینیم ما ناامید می شویم. بله پس ما یعقوب هستیم و زندگی مونس ماست و ما الآن در کلبه حُزن هستیم حُزن هم حُزن همانیدگی نیست بلکه دنبال یوسفمان هستیم.

در وصال شب او همچو نیم

قند می نوشتم و در افغانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

«در وصال شب او همچو نیم» خوب اگر در کلبه احزان هستم و غم معشوق را دارم در این صورت به نظرم که الآن از طریق همانیدگی ها می بینم او شب می آید. و من می خواهم چیزی که به نظر هوشیاری جسمی من شب می آید الآن دیگر باورم شده که به او خواهم رسید گر چه که نمی بینم، گر چه که من می خواهم خدا را ببینم ولی نمی بینم برای من شب است ولی در وصال این و زنده شدن به او مثل نی هستم. نی هم لاغر است هم می نالد. یعنی هم لحظه به لحظه من ذهنی ام [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] را کوچک می کنم کوچک تر می کنم. هم به خاطر او می نالم ناله من ذهنی نیست هر موقع مرکزمان عدم می شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و می نالیم در این صورت شیرینی می خوریم مثل نی، هم می نالیم که به او برسیم هم شادی می خوریم، این با شادی همراه است پس بنابراین این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] افسانه من ذهنی نماد غم بیهوده است این شخص اگر این طوری جلو برود در افسانه من ذهنی بیشتر گم خواهد شد ولی اگر در بین ما اگر کسانی هستند که مرکزشان را عدم می کنند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، تسلیم می شوند و گر چه که نمی بینند او را، ولی می خواهند به همین شب، وصل بشوند در واقع شب ایشان روز است یعنی اگر من نمی بینم ولی می دانم که زنده شدن به آن روز است. من ذهنی شب است پس من مرتب خودم را کوچک می کنم و آرزومندی ام را ادامه می دهم و مرتب این عهد را تجدید می کنم. من از جنس تو هستم من می خواهم همانیدگی ها را از

مرکزمان بردارم آن هم با دید عدم نه با دید من‌ذهنی، کسی نباید من‌ذهنی را نگه دارد و فکر کند که دارد از من‌ذهنی خلاص می‌شود نمی‌شود من‌ذهنی را تقویت کرد «من‌ذهنی را تقویت کرد» و فکر کند که به خدا می‌رسد.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی است و کَلِّ کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

از خدا غیر خدا را خواستن به یک معنا این است که شما من‌ذهنی را نگه نمی‌دارید که خدا را بدست بیاورید، **اشکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)** بلکه من‌ذهنی را لحظه به لحظه با عدم کردن مرکز می‌دهیم می‌رود، **اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** و به او زنده می‌شویم، فقط ما آن را می‌خواهیم چیزی نمی‌خواهیم به خودمان اضافه کنیم، چیزی می‌خواهیم از خودمان کم کنیم، و مرتب آرزومندیمان را ادامه می‌دهیم.

«هم لاغر مثل نی، هم در فغان» هر لحظه ببینیم که آیا ما واقعاً داریم کوچک می‌شویم یا بزرگ می‌شویم. بله، آن شعری بود «که مساز از چوب پوسیده عماد» یادم آمد.

پس ادبِ کردش بدین جرمِ اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۱۳)

یعنی یوسف چند سال بیشتر در زندان ماند چون واقعاً عدم **اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** را از مرکزش برداشت، و یک انسان را گذاشت، و گفت تو به من کمک کن، و برو پیش عزیز مصر و بگو من این‌جا ماندم، به هر حال می‌خواست آن‌را وسیله قرار بدهد، دارد می‌گوید هیچ‌موقع این عدم را خداست از مرکزت برنداری یک انسان را بگذاری، اگر یک کسی بارها عدم بوده، یعنی مرکزش عدم بوده و کمک گرفته است، مهم هست که شما این‌ها را بشنوید، اگر مرکز را عدم کردید و دیدید زندگی به شما کمک می‌کند و رفته‌اید جلو، رفتی و رفتی و دوباره مرکزت را یک چیز دیگر کردید، این دفعه دیگه اُستاد ادب می‌کند، که از چوب پوسیده چرا ستون درست کردی؟ مگر من به تو کمک نمی‌کردم، یعنی هر کسی این پروسه را و این فرایند را ادامه می‌دهد، و مرکزش را عدم می‌کند و می‌رود جلو، دیگر زیبا نیست که دوباره برگردد همانندگی‌ها را بگذارد مرکزش، و زندگی هم از موضوع راحت نمی‌گذرد، می‌خواهد این‌را بگوید، بله.

پای من گر چه درین گل ماندست نه که من سرو چین بستانم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)



مولانا می‌گوید درست هست که پای من در همانیدگی‌ها گیر هست، من همانیده‌ام، [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] ولی آیا این صحبت درست نیست که من سرّوی هستم که دست و پایم را جمع کردم در اصل، و ارتفاع ام بی‌نهایت هست، یعنی به اندازه خدا هستم، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی در این باغِ کائناتِ خدا خلق کرده من سرّوش هستم؟ انسان یعنی، می‌خواهد بگوید که این همانیدگی‌ها موقت هست.

پای من گرچه در این گلِ همانیدگی‌ها فرو رفته است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و من گیر کردم این‌جا، و نمی‌توانم خودم را از این همانیدگی‌ها رها کنم، ولی آیا من می‌دانم که قصد زندگی این بوده است که من را سرّو کائنات بکند؟ این بُستان بکند؟ می‌خواهد بگوید اولاً جهان وجود بُستان هست، زیباست، اگر زشت دیده می‌شود به خاطر همین دیدِ همانیدگی‌های ماست، و ما که خودمان را این‌قدر ذلیل کردیم، ما سرّو خدا هستیم، یعنی بهتر از ما نیافریده است، می‌خواهد در ما به خودش زنده بشود، وقتی ما به ذاتِ خودمان زنده بشویم عمق ما بی‌نهایت می‌شود، اندازه ما بی‌نهایت می‌شود. مولانا مرتّب می‌خواهد به ما بگوید که شما این موضوع را خوب درک کنید، این گیر کردن در این همانیدگی‌ها و دردها موقت هست، ما اگر مقاومت نکنیم و فضا را باز کنیم، زندگی به‌زودی ما را از این گلِ همانیدگی‌ها نجات می‌دهد.

زین جهان گر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان، من جانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

یعنی اگر چشم حسی و ذهن من را نمی‌بیند! برای این‌که من از جنس بی‌فرمی هستم، از جنس هشیاری هستم، چشم ما و ذهن ما فقط جسم را می‌تواند ببیند، وقتی ما آمدیم همانیده شدیم با چیزها و هشیاری جسمی پیدا کردیم و این هشیاری جسمی فقط جسم را می‌تواند ببیند، [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] و اولّین باشنده‌ای که می‌تواند زندگی را ببیند از طریق زنده شدن به زندگی انسان هست، یعنی اگر ما پس از همانیدن، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] بیاییم فضای درون را باز کنیم، و باز کنیم، ما می‌توانیم خودمان را خودمان ببینیم، یعنی زندگی را ببینیم، اگر زندگی را از طریق زنده شدن تجربه کنیم و ببینیم، آن زندگی را در همه چیز می‌توانیم ببینیم.

«ز جهان گر پنهانم چه عجب؛ که نهان باشد جان، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] جان همیشه نهان هست، من جانم. پس من من ذهنی نیستم، من دردهایم نیستم، من آن چیزی که به چشم می‌بینم و به ذهنم تجربه می‌کنم نیستم، هیچکدام از این چیزهایی که در ذهنم هست و اذیت می‌کنند من را، برای این‌که مرکز قرار می‌گیرند من آن‌ها نیستم، و آن‌ها و از طریق آن‌ها نمی‌شود من را دید. هر کسی باید این را در خودش جا بیندازد این بینش را.»

زین جهان گر پنهانم چه عجب که نهان باشد جان، من جانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

جنس اصلی ما را خداگونگی ما را از جمله خدا را با چشم حسی یعنی معمولی و فکر نمی‌شود دید، نمی‌شود دید، یعنی ما از طریق حس‌هایمان و ذهن‌مان و فکرهایمان نباید دنبال جان برویم یا دنبال خدا برویم و یا دنبال اصل‌مان برویم، ما همین کارمان این هست که خودمان را از این نقطه چین‌ها جدا کنیم، همین که جدا می‌کنیم به‌عنوان جان خودمان را می‌بینیم، [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] اگر خودمان را دیدیم و به خودمان زنده شدیم آن هشیاری را آن جان را در همه انسان‌ها می‌توانیم ببینیم، این همان زنده شدن به زندگی است، بله.

گر چه پُر خارم سَر تا به قدم کوری خار چو گل خندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

بله انسان حتی رفته است همانیده است، پُر از خار هست، پُر خار یعنی پُر از درد هست، یادمان باشد هر همانیدگی درد دارد، گرچه پُر از دردهای همانیدگی هستیم، سر تا پا، اما اگر مرکز را عدم کنیم کوری چشم خار، کوری چشم درد، واقعاً هم درد کور می‌شود، چشم ندارد، یعنی از بیت قبلی دارد استفاده می‌کند، می‌گوید اگر تو مرکز را عدم کنی دردها تو را نمی‌بینند، پس به تو درد نمی‌دهند، ولو این که درد داری، مثل گل می‌توانی بخندی، چه قدر ساده هست، و چه قدر زیبا مولانا می‌گوید: «کوری خار، چو گل خندانم» شما می‌توانید بگویید درست است که درد دارم من لحظه به لحظه مرکز را عدم می‌کنم مثل گل می‌خندم، ولو این که صد تا همانیدگی هست، یعنی این حالت درست هست که ما داریم، **اشکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)** فرض کن با پانصد تا چیز ما همانیده هستیم، هشیاری جسمی داریم، ولی اگر تصمیم بگیریم و بخواهیم، آن نقطه چین‌ها که با آن‌ها درد هست و فضا را باز کنیم ما می‌توانیم لحظه به لحظه مثل گل بخندیم در حالی که خارهایمان هم داره ضعیف می‌شود، شما عدم را بیاورید مرکزتان [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] شما می‌بینید که نیروی شفا بخش زندگی، شادی زندگی دارد می‌آید، شما را شفا می‌دهد، به شما بینش می‌دهد، شما دردهای‌تان را می‌بینید، می‌فهمید دردهایتان از همانیدگی‌هاست، هم همانیدگی‌ها را می‌اندازید هم درد را می‌اندازی. مهم نیست که شما از این حالت شروع می‌کنید. شما به سرعت می‌توانید جلو بروید و زندگی درون و بیرون‌تان را درست کنید. زندگی درون‌تان همان فضای باز شده است و زندگی بیرون‌تان انعکاس این زندگی است. چون گل خندانم یعنی هم درونم می‌خندد و هم بیرونم. واضح است مرکز شما عدم بشود و فضا یک مقدار باز بشود، دائماً انعکاسش در بیرون زیبا است.



توجه باید داشته باشید که زندگی بیرونی ما که این قدر برای ما مهم است، مردم نمی‌سازند، بینش ما می‌سازد. برعکس دیدن ذهنی می‌گوییم که مردم عوض بشوند، وضعیت‌ها عوض بشوند، وضع من هم خوب بشود، این غلط است. هر لحظه دیدن ما بیرون ما را می‌سازد. دیدن ما یا از طریق همانیدگی است که دارد خراب می‌کند یا از طریق عدم است، یعنی هر لحظه با چشم خدا می‌بینیم درست می‌شود کار، از طریق هشیاری جسمی و از طریق همانیدگی می‌بینیم غلط می‌شود. شما نباید از طریق همانیدگی ببینید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و مساله‌سازی کنید و مانع‌سازی کنید، دشمن‌سازی کنید و عقل بد داشته باشید، هشیاری جسمی داشته باشید، مقاومت کنید، قضاوت کنید، بگویید وضعیت‌ها حال مرا خراب می‌کنند، مردم حال مرا خراب می‌کنند، نمی‌توانم مردم را تحمل کنم، در واقع شما خودتان را نمی‌توانید تحمل کنید. بیدار باید بشوید. گر چه پُرخارم سر تا به قدم، کوری خار، یعنی این همانیدگی‌ها و دردها نمی‌دانند کاری بکنند اگر ما تصمیم بگیریم واقعاً راه‌مان را درست کنیم، کار کنیم، با مردم کاری نداشته باشیم، روی خودمان کار کنیم، لحظه به لحظه آگاه باشیم، ناظر این باشیم که مرکز شخص من، نه یکی دیگر، نه همسر، نه بچه‌ام، نه مردم، عدم هست یا نه؟ هر چیزی که درون‌تان است انعکاسش در بیرون زندگی بیرونی شما است. اگر عدم است، زیبا است، شما زیبا می‌بینید. اگر نه یک درد است، زشت می‌بینید. این را به گردن مردم نمی‌شود انداخت. حالا می‌گوید:

بوده‌ام مومن توحید، کنون

مومنان را پس از این ایمانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

مومن توحید بودن یعنی مرکز را عدم کردن، یعنی مدتی من مرکز را عدم کردم، با خدا یکی شدم. یعنی مومن واقعی بودم، این لحظه از جنس خدا بودم، مرکز زندگی بود. مدت‌ها این کار را کردم، یعنی این، بوده‌ام مومن توحید، این شخص مومن توحید است، چرا؟ فضاگشایی می‌کند هر لحظه، در اطراف اتفاق این لحظه مرکزش عدم می‌شود. این لحظه می‌کند، لحظه بعد می‌کند، لحظه بعد می‌کند، فرض کن تا یکسال می‌کند، تا یک سال مومن توحید بوده، حالا عوض شد اوضاع، تبدیل به چه شد؟ تبدیل به آن دایره خالی شد، آن دایره خالی ایمان است واقعاً.

می‌گوید مومنان را پس از ایمانم. پس معلوم می‌شود خود هشیاری، خود زندگی، خود خداست که ایمان همه مومنان می‌شود. چرا؟ پس از یک مدتی دیگر نقطه‌چین درون شما نمی‌ماند. این ایمان، ایمان مومنان است. هر کسی مومن واقعی می‌شود، ایمان می‌آورد، مرکزش عدم می‌شود و عدم باقی بماند و فضای درونش باز می‌شود، باز می‌شود و بینهایت باز می‌شود. و اتفاقاً این آدم است که می‌تواند به زندگی ارتعاش کند و زندگی را در درون همه بیدار کند. پس شما باید مدتی

مومن توحید بشوید. هیچ راه دیگری ندارید. بعد متوجه بشوید که تازه خود ایمان شدید. خود ایمان یعنی فضای گشوده شده، زنده شدن به زندگی، می‌گوید همه ایمان مومنان از آن جنس است، نه از جنس باور. یک عده‌ای می‌گویند باورهای مختلف مثلاً دینی ایمان است، از طریق باور خدا را دیدن [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. ایمان نیست، و یکی از اشتباهات همین است کسانی که فقط باورهایشان را بهتر می‌دانند. می‌گویند ما این باورها را داریم.

بعضی‌ها می‌بینید که از یک دینی می‌کنند می‌روند به یک دین دیگر، به نظر خودشان باورها را بهتر کردند، ایمان پیدا کردند، در دین قبلی ایمان نداشتند، الان ایمان پیدا کردند. اینها همه غلط است، درست نیست، وقت تلف کردن است، اینها وحدت نیست، باور جسم است. بوده‌ام مومن توحید، کنون، شما باید مومن توحید خودتان بشوید. یعنی در مرکزتان بتوانید با خدا یکی بشوید. اگر شدید در این صورت ایمان پیدا کردید. اگر نشدید، هنوز جسم است، هنوز یک چیزی است، می‌خواهد باور باشد، می‌خواهد درد باشد، و این دردها خیلی موذی هستند. هیچ دردی را نباید نگه داشت. دردها وقتی مرکز ما می‌شوند، ما درد ایجاد می‌کنیم، گیج می‌شویم، بیهوش می‌شویم و از طریق این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیگران را ملامت می‌کنیم، خودمان را ملامت می‌کنیم. شما درد در خودتان می‌بینید، از جمله رنجش، کینه، ترس، خشم، باید اینها را بیندازید.

خیلی‌ها در طول بیست سال گذشته من دیدم از خانواده خودشان رنجش دارند، از پدر و مادرشان، از پدر و مادر رنجش نداشته باشید، هیچ استدلال هم لازم نیست. نمی‌دانستم آنها نمی‌دانستند، اگر می‌دانستند یک جور دیگر. شما اصلاً هیچ صحبت نداریم ما، همین که دیدید درجا باید بیندازید. چرا؟ برای اینکه جای خدا نشسته. درد جای خدا نشسته. اگر چیزی جای خدا نشسته، شما، حالا هر کسی به وجود آورده، چه کار دارید با آن، بینداز. شما می‌گویید این را بردار من به خدا زنده شوم، خوب بردار شما. حالا رفتی بینم این را کی به وجود آورده؟ فرق نمی‌کند کی به وجود آورده. شما بردار فعلاً. اولین اقدام برداشتن این است. حالا:

سایه شخصم و اندازه او

قامتش چند بود، چندانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

این بیت جالب است. برای اینکه می‌گوید که انسان وقتی من‌ذهنی درست می‌کند، وجودش در این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است، وجود اصلیش. سایه شخص موقعی ایجاد می‌شود که مقاومت کند. شما یک شیشه بگذارید نور می‌آید از آن رد می‌شود، شیشه صاف، پشتش را یواش یواش شروع کنید به رنگ کردن، می‌بینید سایه

می‌اندازد. رنگ مقاومت می‌کند در مقابل نور. ما هم اینطوری هستیم. به محض اینکه همانیده می‌شویم، این همانیدگی در مقابل عبور نور زندگی و زندگی از ما مقاومت می‌کند. شما مقاومت را می‌دانید چه هست، وقتی مقاومت می‌کنیم ما، نمی‌گذارد مقاومت زندگی از ما بگذرد، دم او از ما بگذرد و سایه ایجاد می‌کنیم. سایه چه هست؟ سایه همین من ذهنی است. می‌گویند من درست است که زندگی هستم، ولی برای کسانی که مقاومت می‌کنند، می‌روم جمع می‌شوم در سایه، در سایه‌اش. یعنی برای همه ما زندگی ما در همین من ذهنی‌مان است، من ذهنی سایه ماست. چرا مقاومت می‌کنیم؟ چرا مقاومت کردی، برای اینکه لازم بود اولش. اگر مقاومت نمی‌کردی، من ذهنی درست نمی‌شد.

اگر قضاوت نمی‌کردیم، خوب و بد نمی‌کردیم و همانیده نمی‌شدیم، نمی‌توانستیم بفهمیم کی هستیم به عنوان جسم که بتوانیم غذا را دهان خودمان بگذاریم، کار کنیم پول را جیب خودتان بگذاریم، از خیابان که می‌رویم می‌فهمیم این اتومبیل است که می‌آید، بایستیم اتومبیل نزنند به ما. یعنی در ذهن یک چیزی را، تصویر ذهنی را ایجاد کردن و از طریق آن جهان را شناختن، چیز جالبی بوده برای ما ولی اینکه عقل او را بگیریم دوازده سالگی عقل خودمان بکنیم، نه، ما به یک عقل دیگر دسترسی داریم الآن، عقل خود زندگیست. اگر شما در این شکل **اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** به زندگی هم زنده بشوید، شما می‌توانید بفهمید که یک نفر آمده پول شما را می‌دزدد، این کار درستی نیست، پول را شما لازم دارید خوب می‌توانید نگذارید. اینطوری نیست که آدم به زندگی زنده بشود دیگر هرکسی هرچه گفت باور کند، ساده‌اندیش باشد، نه، اتفاقاً شما به راحتی دروغ و دغل و حقه‌بازی را تشخیص می‌دهید، امواتان را می‌توانید نگه دارید، ولی با آن همانیده نشوید. سایه شخصم و اندازه او، بله،

هرکسی در عجبی و عجب من این است

کو نگنجد به میان، چون به میان می‌آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۰۶)

مولانا می‌گوید از دو تا چیز تعجب می‌کنم، یکی این که اولاً ما که بی‌نهایت هستیم از جنس خدا هستیم چطوری این بی‌نهایت در همین سایه جمع می‌شود؟ ثانیاً چجوری از این سایه که بیرون می‌آید بی‌نهایت می‌شود؟ و بی‌نهایت در این محدودیت جا می‌شود. توجه می‌کنید که ما نمرده به بی‌نهایت خدا زنده می‌شویم در ما خدا به ذات خودش زنده می‌شود، ما از طریق او می‌توانیم ببینیم، فکر کنیم، عقل او را می‌توانیم پیدا کنیم، چرا؟ او مرکز ما را در اختیار می‌گیرد. پس در نتیجه مولانا می‌گوید هرکسی از یک چیزی تعجب می‌کند، چرا؟ برای این که وقتی من ذهنی داریم ما، ما را من ذهنی به تعجب وامی‌دارد. یک نفر مثلاً این قدر پول درآورده، چجوری پول درآورده؟ این ساختمان را چجوری ساخته‌اند،

نمی‌دانم این آدم چرا اینقدر خوشگل است چجوری خلق شده؟ هر کسی در عَجَبی و عَجَب من اینست؛ تعجب من از این جاست که آن چیزی که در میان نمی‌گنجد، یعنی خدا، چجوری در میان گنجیده؟ یعنی در انسان گنجیده، جا شده. بعد در اینجا هم همینطور. بنابراین در شکل بالا [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] خداییت ما، بی‌نهایت ما در سایه ماست، قامتش چند بود چندانم، هرچقدر هست قامتش آن هستیم و در بیت بعدی می‌گوید:

هرکه او سایه ندارد چو فلک

او بداند که ز خورشیدانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

بله، قبلی دیک وجودش، وجود بی‌نهایت ما در محدودیت سایه افتاده در من‌ذهنی، اگر از من‌ذهنی بیرون بیاید می‌شود آسمان. آسمان سایه دارد؟ نه، آسمان سایه ندارد، آسمان چقدر است؟ بی‌نهایت. هر که او از ذهن درآمده و آسمان شده او می‌داند که ما آسمان هستیم بعلاوه خورشید. شما فرض کنید در روز یک آسمان صاف، بی‌نهایت بزرگ و یک خورشید، این یک انسان است. هرکسی که از من‌ذهنی رها شده سایه‌اش صفر شده من‌ذهنی‌اش صفر شده او می‌داند ما که خورشید آسمان بله، این سایه دارد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] انسان در سایه‌اش جمع شده، بی‌نهایت آن در سایه جمع شده، مولانا هم تعجب می‌کند، حتی این حالت هم تعجب می‌کند [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌گوید چجوری است که ما بدن داریم ولو این که هیچ من‌ذهنی نداریم بی‌نهایت یعنی خدا چجوری در ما قرار می‌گیرد؟ یعنی با ذهن به‌هیچ‌وجه قابل توجیه نیستیم و خودش را خورشید می‌داند، ببینید هر که او سایه ندارد فقط او می‌داند یعنی با ذهنتان حدس نزنید. هر که او سایه ندارد چو فلک او بداند یعنی فقط او می‌داند، نه این که با ذهن می‌خواهد بفهمد [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)]. الآن شما هم نیاید ذهن را نگه دارید بگویید اینهایی که شما می‌گویید ثابت کنید ما از کجا بفهمیم، نه، شما تبدیل بشوید خواهید دید آنطوری شد.

حداقل، نمی‌دانم این برنامه به شما نشان می‌دهد که ما من‌ذهنی نیستیم. ما آسمان و یک خورشید هستیم ولی این خورشید وقتی جذب ذهن می‌شود سایه می‌اندازد، و این سایه دیگر عقل همانندگی‌ها را دارد درست مثل این که خورشید توی ابر است. شما یک حالتی را در نظر بگیرید که آسمان پر از ابر است که نه آسمان معلوم است نه خورشید. یک آسمان صاف بی‌نهایت را در نظر بگیرید با یک خورشید صاف درخشان. اولی من‌ذهنی است دومی انسانی که ذهنش آزاد شده است. اتفاقاً در چند بیت بعد همین را توضیح می‌دهد.



می‌گوید که شما اگر توجه کنید طلا اگر از معدن بیرون نیاید و نرود به بازار به درد نمی‌خورد. طلا یک چیز قیمتی است دیگر، طلا ما هستیم. اگر در معدن ذهن باشد، هنوز استخراج نشده باشد به درد نمی‌خورد. ولی وقتی طلا را از معدن آوردند بیرون طلای بصورت نماد می‌گوید طلا و رفت دست زرگر و جواهر فروش و آن را تبدیل کرد به گردنبند گران قیمت، آن موقع ارزش پیدا می‌کند، ولی نه در معدن که با خاک یکی است. پس انسان هم وقتی جذب ذهن است من ذهنی دارد ارزش ندارد وقتی از من ذهنی از همانیدگی‌ها آمد بیرون ارزش پیدا می‌کند، هم برای خودش، هم برای انسانهای دیگر، هم برای خدا.

قیمت‌م نبود، هر چند زرم که به بازار نیام، در کانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

یعنی این حالت [اشکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] جذب ذهن، ارزش ندارد، ارزش ندارم، درست است که زرم. برای این که هنوز استخراج نشدم ولی وقتی همانیدگی‌ها را شناختم و عدم را گذاشتم [اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با دید عدم دیدم آنها را انداختم و همانیدگی‌ها از مرکزم رفع شد در این صورت ارزش پیدا می‌کنم. و واقعاً ببینید مولانا وضعیت ما انسانها را که هشیاری جسمی داریم و یک سنگ را، همانیدگی را در مرکزمان گذاشتیم دارید توضیح می‌دهد.

من درون دل این سنگ دلان چون زر و خاک به کان یکسانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

می‌گوید که همین‌طور که در معدن که هنوز زر بیرون نیامده، زر با خاک ارزشش یکی است، آنجا مانده دیگر، چه فرقی می‌کند؟ ما هم اگر جذب ذهن بشویم و در آنجا باقی بمانیم نیاییم بیرون ارزشی نداریم. ولی یک سنگ دلان، سنگ دلان انسانهای من ذهنی هستند که من ذهنی مرکزشان است، همانیدگی‌ها مرکزشان است. خیلی از انسانها سنگ دلان هستند، سنگ دلان در اینجا به معنی بی‌رحمان نیست، گرچه من ذهنی عموماً بی‌رحم است و نه منافع خودش را تشخیص می‌دهد نه دیگران را. توجه می‌کنید که اگر ما نتوانیم قدر خودمان را بدانیم قدر دیگران را هم نمی‌توانیم بدانیم، ارزش دیگران را نمی‌توانیم بفهمیم، اگر من ارزش خودم را می‌دانستم از همانیدگی‌ها می‌آمدم بیرون.

پس وقتی می‌گوید من این همین هشیاری هست، خداگونگی انسان است. یا امتداد خداست، که در انسان باید اجاره بدهیم بکشد خودش را عقب و به بی‌نهایت خدا قائم بشود ولی فعلاً که ما این را در دلمان نگه داشتیم در مرکزمان نگه داشتیم بصورت همانیده، سنگدل هستیم، شما از خودتان سؤال کنید، آیا من سنگدل هستم، اگر همانیدگی دارید بله.

اگر برحسب همانندگی‌ها می‌بینید. پس از جانب مثل این که دارد خدا می‌گوید، می‌گوید که خدا به ما می‌گوید من درون شما سنگدلان، من بارزش که هیچ‌کس نمی‌تواند روی من ارزش بگذارد همین‌طور که زر با خاک یکی است، من هم با خاک یکی شدم یعنی هیچ شدم یعنی من ذهنی شما هیچ است، شما ای انسان من را هم هیچ کردید.

من درون دل این سنگدلان چون زر و خاک به کان یکسانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

همان‌طور که زر و خاک به کان یکسان است منم در درون دل سنگدلان، با سنگ یکی هستم آخر این درست است کار ما؟ از خودمان پیرسیم یعنی این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]، شخصی مقاومت می‌کند قضاوت می‌کند هشیاری جسمی دارد در گذشته و آینده است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] مسئله‌سازی می‌کند مانع‌سازی می‌کند دشمن‌سازی می‌کند چیزهای آفل را گذاشته مرکز برحسب آن‌ها می‌بیند و یک افسانه گیر کرده، این سنگ‌دل است. خدا می‌گوید من را تبدیل به سنگ کرده، با سنگ مقایسه می‌کند، ولی نه این شکل [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تصمیم گرفته که سنگ را از مرکز بردارد و هرچه ما ارزش خودمان را بالا می‌بریم با باز کردن فضای درون، می‌فهمیم که خدا هم ارزش دارد. پس کسانی که من ذهنی دارند خدا را با سنگ، یکی گرفته‌اند. یکی از اشتباهات بزرگ، باورپرستی است. همین‌طور که گفتم باورپرستی، فکرپرستی، دردپرستی، خیلی متداول است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] این‌ها خیلی مودی‌تر هستند دردپرستی.

کسی که مثلاً با یک آدمی همانیده شده، می‌پرستد، یا خانه خودش را می‌پرستد، یا جسم خودش را می‌پرستد، این آسان است. مقامش را می‌پرستد، یک مقام بالایی دارد با آن همانیده است آن را می‌پرستد خوب این‌ها دیدنش آسان است. سنگ‌دل است، دیدنش آسان است. ولی درد و فکر و این‌ها شاید هنوز کسی پی نبرده که باورپرست بوده، واقعاً ایمان درستی نداشته، هیچ موقع خدا را مرکز نگذاشته، همیشه باور بوده، فکر بوده، در نتیجه سنگ‌دل بوده، درست است که باورهای معنوی، مذهبی یا دین داشته، این شخص سنگ‌دل بوده و خدا را با سنگ یکی کرده است. می‌گوید همین‌طور که در معدن، خاک با زر یکی است باید بیاید بیرون تا ارزش پیدا کند، من خدا هم از درون شما تا نیایم بیرون با سنگ یکی هستم و دست شماس. و این هم جبر تنبلان است که یکی بگوید: خدا بیاید من را درست کند دیگر، این هم از آن اشتباهات بسیار بسیار متداول و سطح پائین من ذهنی است که هیچ کار نکند که خدا بیاید من را درست کند. یعنی خدا یک تصویر ذهنی دیگری است مثل آدم، مثل این که کسی بگوید درست است که من پول ندارم یک آدمی که پول دارد



بباید به من پول بدهد تا من هم ثروتمند بشوم. خدا یک همچون چیزی است بیاید من را خوشبخت کند. روح بدهد، جسم را زنده کند، همچون چیزی نیست ما باید به دست خودمان و به چشم خودمان و به عقل خودمان، اول اتفاق این لحظه را بپذیریم و مرکز را بیاوریم عدم **اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** عدم را بیاوریم بگذاریم مرکزمان بله، اگر این کار را نکنیم، خدا به ما کمک نمی‌کند.

چونکه از کان جهان باز رهم زان سوی کون و مکان من دانم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۸۰)

می‌گویند همین که از معدن این جهان یعنی ذهن، دوباره رهمیدم، باز رهم یعنی نبودم، قبل از این که بیایم به این جهان، من با چیزی همانیده نبودم. وارد شدم، همانیده شدم. از آن سوی جهان مادی، هر چیزی که جسم دارد و با ذهن و با حس‌هایم می‌توانم ببینم از ورای آن، من ارزش خودم را می‌فهمم. الآن در معدن ذهن هستم با خاک یکی هستم. من که جانم، من که روحم، من که هشیاری‌ام، من که امتداد خدا هستم، همین که از درون این نقطه چین‌ها **اشکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)** هم هویت‌شدگی‌ها دوباره برهم، باز رهم، توجه کنید باز، پس ما می‌توانیم برهیم، نبودیم، هشیارانه، از آن سوی همانیدگی‌ها متوجه خواهیم شد که کی هستم، ارزش‌ام چقدر است. آیا من می‌توانم خیانت کنم؟ می‌توانم دروغ بگویم به خاطر این همانیدگی‌ها؟ می‌توانم حرف بزَنم عمل نکنم؟ می‌توانم قول بدهم عمل نکنم؟ من می‌توانم قرارداد امضا کنم و زیرش بزَنم و می‌بینم نه؟ من می‌توانم تمامیت خودم را، ارزش خودم را زیر پا له کنم به خاطر یک چندتا نقطه چین؟ نه. پول بدهند دروغ می‌گویم؟ نه. چرا؟ برای این که از ورای کون و مکان می‌فهمم که من از جنس خدا هستم **اشکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)** بسیار بسیار با ارزش هستم، ارزش من با اجسام قابل مقایسه نیست. آن دید اصلاً ارزش من را نمی‌تواند بگوید. گفت که جانم را پنهانم را، جهان نمی‌تواند ببیند، بله. الآن یک قصه‌ای را شروع می‌کنیم چند لحظه به من اجازه بدهید.

خوب پس قصه‌ای را شروع می‌کنیم که در این قصه مولانا می‌خواهد توضیح بدهد علاوه بر چند مطلب بسیار مهم، این مطلب که ما باید دل‌مان را از چیزها بکنیم، آن‌هایی که در مرکزمان هستند نه موضوع آن‌ها را خود آن‌ها را. یعنی اگر ما با پول همانیده هستیم، لزومی ندارد که بگوییم حالا که من با پول ممکن است همانیده بشوم بهتر است اصلاً پول نداشته باشم. حالا که ممکن است من با زیبایی خودم همانیده بشوم، بهتر است زیبایی نداشته باشم و مولانا می‌خواهد این موضوع را در ما جا بیندازد که همه آن لطف‌هایی که خدا به ما کرده، هرچی که داده به ما، این‌ها همه می‌تواند ابزار رسیدن به



حضور باشد و انسان حق ندارد که هر وضعیتی که او به ما داده، این‌ها را انکار کند و از بین ببرد و خرابش کند به خاطر این که ممکن است با آن همانیده شود، یا این‌ها ممکن است نگذارند آدم به خدا برسد. و داستان را به این ترتیب شروع می‌کند که یک حکیمی می‌رود به یک دشتی، متوجه می‌شود که طاوس پرهایش را از بیخ می‌کند. از بیخ می‌کند یعنی همه‌اش را می‌کند و به او می‌گوید که برای چی این کار را می‌کنی؟

و قصه به این ترتیب آغاز می‌شود. طاوس ما هستیم که آن نعمت‌هایی که زندگی به ما داده است، آن فراوانی را به محدودیت و نقص هل می‌دهیم و می‌رانیم به سوی خراب‌کاری این کار درست نیست. بهانه ما این است که بهتر است نباشد، و اگر نعمت باشد این ضرر دارد برای ما ممکن است با آن همانیده بشویم. و این تصور آدم‌ها را بعضی موقع‌ها به واقعاً به جاهای خیلی دور افسانه من‌ذهنی می‌برد بعضی‌ها معتقد هستند بهتر است مریض بشوند تا مثلاً آن دنیا پاداش بهتری بگیرند اصلاً این‌طوری نیست، شما می‌توانید در این جهان بهترین زندگی را داشته باشید و معنوی هم باشید ولی با آن‌ها همانیده نشوید بنابراین،

« قصه آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت، و تن خود را کل و زشت می‌کرد، از تعجب پرسید که دریغ نمی‌آید؟ گفت: می‌آید، اما پیش من، جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۳)

چون طاوس را به خاطر پرش شکار می‌کنند قصه یک‌کمی ظریف است باید توجه کنیم و حتی مولانا تأکید می‌کند که این میل ما به چیزهای این جهانی مثل: غذا و سکس و غیره این‌ها باید باشد و منتهی باید مواظب باشی همانیده نشوی و این که همانیده می‌شوی و پرهیز می‌کنی و درد هشیارانه می‌کشی این خودش فرآیند تبدیل است. کسی بدون درد هشیارانه نمی‌تواند به خدا زنده بشود و بنابراین میل لازم است میل به گشتن و در آخر که می‌رسد که اگر برسیم می‌گوید رحمانیت یا انقطاع از مردم به عبارت دیگر بریدن از مردم و به یک گوشه‌ای پناه بردن و این که آدم هر خواسته‌ای را بر خودش بکشد این به جایی نمی‌رسد. و مخصوصاً این باور که بهتر است من چیزهای خوب زندگی را نداشته باشم انسان را سوق می‌دهد به بیچارگی و بی‌نوایی، هیچ بی‌نوایی تا حالا به حضور نرسیده است این که انسان فقیر بشود محتاج بشود مریض بشود هیچ‌کدام از این‌ها هیچ ربطی به خدا ندارد و زنده شدن به خدا ندارد و راهش هم این نیست.

پر خود می‌کند طاوسی به دشت
يك حکیمی رفته بود آنجا به گشت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۲۶)



پس یک طاوسی پَرهای خودش را می‌کند و یک حکیمی هم آن‌جا رفته بود بگردد و البته خیلی جاها حکیم می‌تواند من‌ذهنی باشد. و همان‌طور که در قصه‌های مثنوی می‌خوانیم حرف حساب و باارزش از دهان هرکسی یک‌دفعه ممکن است دَر بیاید. این قصه‌های مثنوی یک جوهری نیست که مثل داستان‌هایی که در فیلم‌ها می‌بینیم یک قهرمان داشته باشد و یک هم آدم شیطانی بد داشته باشد، این آدم شیطانی و بد حرف‌های بد می‌زند، آن آدم پاک و قهرمان حرف‌های خوب می‌زند بنابراین ما باید حرف‌های قهرمان گوش بدهیم و هرچی بد می‌گوید باید مواظب باشیم نشنویم، این طوری نیست در نتیجه قصه بسیار پویا می‌شود.

شما باید حواست باشد که کی چه می‌گوید و ممکن است که آن چیزی که شما باید بشنوید و زنده بشوید از دهان من‌ذهنی شیطان و یا آدم خدا یک آدم پرهیزکار خدا همه ممکن است بیاید از هرطرف ممکن است بیاید و این نماد شاید این است که انسان همیشه باید هشیار باشد که این پیغام‌ها را خدا از چه طریقی می‌دهد شما ممکن است یک‌دفعه یک نوشته‌ای در دیوار ببینید، یا در خیابان ببینید یک صدایی را بشنوید که جواب سوال شما است به شما کمک می‌کند، یک‌کسی برخورد می‌کند به شما یاد می‌گیرد، یا نه یک حرف قشنگی می‌زند. همه این‌ها پیغام دارد اگر انسان فضاگشایی کند پیغام‌ها را مرتب می‌گیرد. این است که من‌ذهنی می‌گوید که من باید تشخیص بدهم چی خوب است حرف‌های خوب را آن می‌زند این استاد است، نه آدم غیر استاد هم حرف می‌زند شما گوش کنید ممکن است یک پیغامی به شما می‌دهد حتی با کار زشتش با حرف زشتش دارد پیغام می‌دهد. پیغام در هر بسته‌ای ممکن است پیچیده شده باشد گاهی قیافه‌اش زشت باشد زیبا باشد، بسته‌بندی‌اش را زندگی می‌کند. به‌هر حال طاوس ما هستیم

گفت: طاوس! چنین پَر سَنی بی‌دریغ از بیخ چون برمی‌گنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۷)

گفت: ای طاوس، طاوس زیبا یک چنین پَر باارزش، سَنی یعنی: باارزش، روشن، بلندمرتبه را بدون حیف از بیخ برای چی می‌گنی؟ دارد به ما می‌گوید. این چیزی که زندگی داده است و قشنگ است زیبایی شما است، میل شما است، حالت زنده بودن شما است برای چی باید بگشی؟ بعد توضیح می‌دهد.

خود دلت چون می‌دهد تا این حُل برگنی، اندازیش اندر و حل؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۸)

چه جوری دلت راضی می‌شود تا این به اصطلاح، حُلُّ یعنی جمع حُلّه است به معنی: ابریشم و پارچه‌های قیمتی در این جا منظور این پَر طاوس است که نرم و لطیف است و نماد هر چیز زیبا از جمله هشیاری ما از ما که ما همانیده می‌شویم مثلاً وقتی همانیده می‌شویم می‌کنیم آن پَر را، بعداً اتفاقاً همین پَر پرواز ما را که پرواز حضور ما است آن را مثال می‌زند. حالا هر خاصیتی که در ما هست که زندگی داده است این را چه جوری کور می‌کنی تو

خود دلت چون می‌دهد تا این حُلُّ

برکنی، اندازیش اندر و حَلّ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۸)

وَحَلّ یعنی: گِل و لای؛ چه جوری دلت می‌خواهد این پَرها را برکنی در موی طاوس بندازی آن جا، چه جوری دل مان می‌آید ما به عنوان یک جوان بدن مان را خراب کنیم، فکرمان را خراب کنیم، هیجانان مان را از جنس خشم کنیم، چه جوری دل مان می‌آید؟ دارد این‌ها را می‌گوید

هر پَرّت را از عزیزی و پسند

حافظان در طّی مُصَحّف می‌نهند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۳۹)

می‌گوید که پَر تو آن قدر با ارزش است که به طاوس می‌گوید نماد است البته؛ که حافظان قرآن وقتی قرآن می‌خواهند طّی کنند یعنی می‌خواهند بخوانند از اول تا آخر مثلاً بخوانند هر جا می‌رسند پَر تو را می‌گذارند آن جا لای قرآن ببینند تا کجا خوانده‌اند. و این نمادگونه قرآن خود ما هم هست. مولانا می‌گوید انسان مثل یک قرآن می‌ماند باید خودش، خودش را بخواند و بگذارد زندگی آن را بخواند. و انسان اگر بخواند خودش را بخواند هر کدام از این چیزها یا مخصوصاً میل‌ها را زندگی به ما داده است این را نباید بکنی و بیندازی دور. و می‌خواهیم تشخیص بدهیم که آیا با چیزی همانیده می‌شویم آیا موضوع همانیدگی را باید زیر پا له کنیم یا دل مان را از آن بکنیم همانیدگی‌ها را بگذاریم کنار؟ حالا بگوییم پول شما آیا دل تان را باید از پول بکنید؟ یا اصلاً بهتر است که حالا که پول بد است و اصلاً پول نداشته باشیم بعضی‌ها می‌گویند که نداری و فقر و بیچارگی و درماندگی، آدم گدا بشود بهتر است؛ نیست همچنین چیزی، آدم باید کار کند، پول در بیاورد و با آن هم همانیده نشود، پول که بد نیست. در این جا هم تمام آن چیزهایی که زندگی به ما داده است در طّی قرآن درون ما، کتاب حضور ما، لازم است، این‌ها را نباید بیندازیم دور، بکنیم از بیخ.

*** ما این قسمت دوم ***

بَهْرَ تَحْرِيكِ هَوَايِ سُوْدَمَنْدِ از پَرِ تُو بَادِيْزَنْ مِي كُنَنْدِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۰)

برای این که هوای سودمند و هوای خنک را به حرکت دریاورند، تحریک یعنی حرکت دادن به حرکت درآوردن، برای این که هوای سودمند را به حرکت دریاورند، از پَرِ تُو بَادِيْزَنْ درست می کنند. حالا شما می دانید هوای سودمند چه چیز است، هوای سودمند همان دَمِ ایزدی است. برای این که آن را به حرکت دریاورند، باید از این چیزهایی که خدا به شما داده است باید استفاده کنید، این ها را نمی توانید بیندازید، توجه می کنید؟ و این بیت به درد ما می خورد که می گوید:

دَمِ او جَانِ دَهْدَتِ رُو ز نَفَخْتُ پِيْذِيْرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُوْنُ سِت، نِهْ مَوْقُوفِ عِلَلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

دَمِ او بادِ سودمند است، هوای سودمند است، هوای من ذهنی سودمند نیست. بله همین بیت:

دَمِ او جَانِ دَهْدَتِ رُو ز نَفَخْتُ پِيْذِيْرِ كَارِ او كُنْ فَيَكُوْنُ سِت، نِهْ مَوْقُوفِ عِلَلِ

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

بعداً می خواهد بگوید که این میل و صبر و پرهیز باهم است. شما اگر این میل را زیر پا له کنی، همان طور که مثلاً مسیحیت می کند، حالا نه ایراد بگیریم، آن ها مثلاً می گویند برویم اصلاً سکس را بگذاریم کنار، حالا کاری ندارم، مولانا می گوید: نه، این کار که شما یک موتور خواستن را به کلی از کار بیندازی، این درست نیست، این خواستن سبب می شود شما همانیده بشوی بعد خودت را از همانیدگی بگنی، این کردن و درد هُشیارانه کشیدن است که ما را بیدار می کند، نه این که آن هوا را، آن میل را، به طور کلی از بین ببریم. بعد هوا از بین برود، میل از بین برود، همان طور که طاووس شروع کرد از بیخ کردن، از بیخ کردن یعنی اصلاً دیگر اصلاً سکس بی سکس، هیچ صحبتش را نکن، ترک دنیا کردم، برای این که این میل من را ممکن است تحریک کند. نه، اتفاقاً باید تحریک کند، تو جلوی تحریک خودت را بگیری، آن موقع هست که پرهیز می کنی و صبر می کنی و درد هُشیارانه می کشی و این طوری هست که این به اصطلاح حضور در ما می رسد، درست مثل یک میوه. وگرنه اگر نروی توی و نتوانی بیایی بیرون، یعنی به عبارت دیگر هشیاری ما جذب همانیدگی ها می شود، موقع کردن و صبر هشیارانه هست که ما را می سازد. اگر میل نباشد که جذب بشود، مولانا می گوید، خوب این صبر و شکر از کجا بیاید؟

پرهیز از کجا بیاید دیگر؟ توجه می‌کنید؟ در این جا هم می‌گوید تو اگر می‌خواهی هوای سودمند بیاید، این پرها را لازم داری، این میل و هوای تو مثل بادبزن است. حالا می‌گوید:

این چه ناشکری و چه بی‌باکی است؟ تو نمی‌دانی که نقاشش کی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۱)

یعنی این از بیخ‌کندن این موضوعات که آدم ممکن است با آنها همانیده بشود، مخصوصاً خصوصیات فردی، می‌گوید: این چه ناشکری است؟ چرا ملاحظهٔ احترام خدا را نمی‌کنی تو؟ تو نمی‌دانی نقاشش چه کسی است؟ نقاشش خدا است.

این چه ناشکری و چه بی‌باکی است؟ تو نمی‌دانی که نقاشش کی است؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۱)

بعد می‌گوید: نه، تو می‌دانی و ناز می‌کنی و این ناز هم یعنی استغنا از خدا و زندگی و این استغنا آدم را بدبخت می‌کند و این خاصیت من‌ذهنی است. اگر من‌ذهنی آگاه است، آگاه است که زندگی وجود دارد، خدایی وجود دارد، ولی خودش قضاوت می‌کند، مقاومت می‌کند و این حالت استغنا است. استغنا یعنی حالت بی‌نیازی از خدا و الآن دارد توضیح می‌دهد:

یا همی‌دانی و نازی می‌کنی؟ قاصداً قلع طراز می‌کنی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۲)

قلع کردن یعنی کندن، از بین بردن. بعد طراز یعنی زینت و نقش و نگار یا زیبایی. می‌گوید که یا می‌دانی، به طاووس می‌گوید، حالا به ما می‌گوید: یا تو می‌دانی و ناز می‌کنی و ناز هم می‌گویم بعداً تعریف می‌کند که این حالت بی‌نیازی از خدا است و این حالت بی‌نیازی از خدا کار خطرناکی است، یعنی این لحظه من خودم را از خردِ زندگی و عشقِ زندگی و دمِ او که زنده‌کننده است، و تنها او است که من را می‌تواند نجات بدهد محروم کنم برای این که بی‌نیاز هستم. یعنی بزرگ‌ترین حماقت من‌ذهنی همین بی‌نیازی از زندگی است که ما متأسفانه داریم.

یا همی‌دانی و نازی می‌کنی؟ قاصداً یعنی عمداً، دانسته، زیبایی‌ها را از بین می‌بری. آیا ما این کار را نمی‌کنیم؟

ای بسا نازا که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

به، به، به! ای بسا نازها یعنی حس‌های بی‌نیازی انسان‌ها، ای بسا انسان‌ها که حس بی‌نیازی از خدا کردند که آن گناه بود و آن شخص را از چشم شاه افکند یعنی خدا افکند. این ابیات کاملاً به ما مربوط است و ما این‌ها را در عمل به‌وسیله من‌ذهنی اجرا می‌کنیم و پیشرفت نمی‌کنیم. هر موقع ما قضاوت می‌کنیم و مقاومت می‌کنیم، داریم ناز می‌کنیم، یعنی حس بی‌نیازی می‌کنیم و در آن بابِ صغیر، الآن برایتان می‌خوانم، گفت: بابِ صغیر همان جهنمی است که ما حمل می‌کنیم و معنی‌اش این است که ما نیاز به خدا داریم، باید مرکزمان را عدم کنیم.

ای بسا ناز که گردد آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

حالا این‌ها را با این [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] هم ببینید، با این مثلث جذب، ای بسا نازا، ای بسا کسانی که مرکزشان همانیده است و مقاومت و قضاوت دارند و عقل و حس امنیت و هدایتشان را از همانیدگی‌ها می‌گیرند، محروم از جذبه و عنایت زندگی هستند. شما خودتان را بسنجید، چه چیزی را در این لحظه ستایش می‌کنید؟ باید این‌طوری [شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] باشید، باید ناز را بگذارید کنار و بگویید که من بی‌نیاز از خدا نیستم، مرکزم باید عدم باشد تا موتور جذبه و عنایت بکار بیفتد، من ناز نمی‌کنم. هر کسی ناز می‌کند، به خودش لطمه می‌زند. دارد طاووس را مثال می‌زند. بله، این بیت خیلی جالب است:

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

یعنی حالت استغنا از زندگی و خدا، از شکر هم شیرین‌تر است برای من‌ذهنی. اما کم جوش، یعنی خاییدن یعنی جَودن، یعنی نازش را بگذار کنار. صد خطر یعنی هزاران تا خطر دارد، اصلاً همه‌اش خطر است. ناز کردن خوش‌تر آید از شکر، وقتی ما حس استغنا می‌کنیم از زندگی و خدا، چقدر خوشمان می‌آید. تکبر ما، دانستن ما، مقاومت ما، چقدر ما وقتی مقاومت می‌کنیم، مردم خوششان می‌آید می‌گویند: فلانی چقدر قوی است، مقاومت می‌کند و ما خوشمان می‌آید. ستیزه می‌کنیم، مردم جلوی ما نمی‌توانند بایستند خوشمان می‌آید، این کار استغنا است، ناز کردن است.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترك نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خوش بختانه مولانا قصه را شروع می کند، دوباره شروع می کند به حرفهای خودش را زدن و ما حرفهای خودش را گوش می کنیم. می شنویم، زود به نتیجه می رسد. ایمن آباد است یعنی جای ایمنی و آسایش است. همین ایمنی خدا. یادتان باشد این، بله. آن شکل دایره عدم [شکل شماره ۱ (دایره عدم اولیه)] که شما امنیت و حس امنیت را از کی می گیرید؟ از عدم. از خدا. عقل را از کی می گیرید؟ از عدم. هدایت را از کی می گیرید؟ از عدم. قدرت را از کی می گیرید؟ از عدم. از خدا. بنابراین، جای ایمنی و آسایش است آن راه نیاز. راه نیاز یعنی عدم کردن مرکز. هر کسی مرکزش را عدم می کند و جسم را نمی گذارد این آدم ترک نازش کرده است. نازش یعنی نازیدن، یعنی ناز کردن. طاووس ناز می کند و هر کسی هم مُستغنی است، بی نیاز است از زندگی؛ یعنی چی؟ یعنی ما می گوئیم، ببینید چه قدر این درست است در مورد ما، ما می گوئیم ما گلیم خودمان را با من ذهنیمان از آب می کشیم بیرون. مرکزمان را اشغال شده نگه می داریم.

می گوید که: این راه نیاز، عدم کردن مرکز ترک نازش است و ایمن آباد است. ایمنی و آسایش از آن جا می آید. تو اگر درد هم می کشی، صبر هم می کنی، با این راه باید بسازی. درست است که من ذهنی می گوید: من، من، من می دانم. نگاه کنید که هر لحظه من ذهنی از کجا می آید؟ ما به فکرها جان می دهیم. هر فکری که جان دارد می خواهد جان خودش را به معرض نمایش بگذارد. می گوید: من زنده ام. ما از پریدن از فکری به یک فکر دیگر که اینها فکرهای جان دار هستند، یعنی فکری که در آنها من هست، از یک قسمتی از من مان می پریم به یک من دیگر که این من ذهنی را زنده نگه داریم. این کار غلط است. باید بدانیم این را. وقتی همانندگی داریم اینها همه جانهای کوچک کوچک هستند که هر کدام می گویند: به من توجه کن، به من توجه کن. که جمع اش زنده باشد و این کار می بینید به چه سرعتی ما از فکری به فکر دیگر می پریم و از فکر همانیده به فکر همانیده با سرعت زیاد پریدن همین نازش است. یعنی من می دانم. چرا؟ دانش آن جسمها، همان جانهای ذهنی را داریم ما. پس بی نیاز هستیم از عقل خدا دیگر و این کار صد خطر دارد. ما امنیت را از همانندگیها می خواهیم. راه نیاز را در پیش نمی گیریم.

ایمن آبادست آن راه نیاز ترك نازش گیر و با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

این دو بیت که قبلاً خواندم یکی از این چراغ‌ها است. وقتی ما حس نیاز نمی‌کنیم باب صغیر یعنی افسانه من‌ذهنی، جهنم ذهنی تولید می‌شود و نگاه کنید:

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۶)

زان که جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۷)

هر کسی که مقدار زیادی درد دارد و گرفتاری دارد باید بداند که این جهنمی که با خودش حمل می‌کند، این فضای دردی که با خودش حمل می‌کند، می‌گوید که: ای آقا، ای خانم تو به زندگی نیاز داری، تو به زندگی نیاز داری، سرت را خم کن. ساخت موسی قدس در باب صغیر و خداوند هم در فضای یکتایی، یک باب صغیر ساخته است. باب صغیر الان می‌گوید آن جهنمی است که ما درست کردیم. از طریق همانیدگی‌ها دیدن ما جهنم درست کردیم. ساخت موسی قدس در باب صغیر خدا در فضای یکتایی، یک باب، در کوچک تا قوم زحیر یعنی ما، که پر از درد هستیم، سرمان را به زور فرود بیاوریم. یعنی درد باعث بشود. برای این که آن‌ها زورگو بودند و به لحاظ من‌ذهنی سرفراز و دوزخی که هر کسی همین الان حمل می‌کند آن باب صغیر است. و معنایش این است که تو حس استغنا می‌کنی از خدا. باید حس نیاز بکنی. توجه می‌کنید؟

ای بسا نازآوری زد پَر و بال آخِرِ الْأَمْرِ أَنْ بَرَّانَ كَسَّ شُدْ وَبَالَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

وبال یعنی سختی، عذاب، بدبختی. ای بسا انسان‌هایی که ناز کردند. الان دیگر فهمیدیم که ناز همان بی‌نیازی است. بی‌نیازی کردند نسبت به خدا. با همانیدگی‌ها جلو رفتند و یک مقدار پر و بال زدند یعنی به خوشی و ترقی رسیدند به وسیله من‌ذهنی. ولی آخر سر چی شد؟ آخر سر همه آن‌ها باعث بدبختی آنها شد. همان پر و بال زدن‌ها، همان خوشی‌ها، همان ترقی‌ها، همان پیشرفت‌ها در هر چهار بعد آخر سر همه به درد انجامید. نگاه کنید که شما نمی‌توانید جسم‌های این جهانی را به صورت همانیدگی در مرکزتان بگذارید. این به ما عقلی می‌دهد که این عقل اگر عقل باشد و به کار برود یعنی

من از عقل خدا بی‌نیازم. نمی‌خواهم دم او را رد شود. آشکارا این کار درستی نیست دیگر. دیگر شما به نظرم قبول می‌کنید. بله. شما این بیت‌ها را هم از حافظ ببینید.

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴)

یعنی ما اگر عاشق هستیم و معشوق که خدا است. ما من‌ذهنی داریم. معشوق زندگی است. فرق هست. ما از جنس او هستیم ولی فعلاً گیر کردیم در ذهن و من‌ذهنی داریم. اگر یار یعنی خدا ناز می‌کند ما نباید ناز کنیم. ما باید نیاز کنیم. یعنی مرکزمان را عدم کنیم. هر کسی که مرکزش را عدم می‌کند، چون فقط در آن حالت است که عنایت و جذبه صورت می‌گیرد، واقعا معتقد است که نیاز به خدا دارد و گرنه نه.

نخست موعظه پیر صحبت این حرف است

که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴)

بزرگ‌ترین موعظه و نخستینش؛ پیر صحبت، حالا پیر صحبت هر پیری که به زندگی زنده است یا خدا، این است که: از مصاحب ناجنس، مصاحب ناجنس مصاحبی که از جنس ما نیست همین من‌ذهنی است، دوری کنید. بعضی نسخه‌ها ممکن است باشد نخست موعظه پیر می‌فروش این است، حالا هر نسخه‌ای شبیه به این، همه آن‌ها یکی است هیچ فرقی نمی‌کند. مصاحب ناجنس هم همیشه من‌ذهنی است. ما دو تا جنس داریم یا من‌ذهنی یا خدا. من‌ذهنی ناجنس است.

هر آن کسی که در این حلقه نیست زنده به عشق

بر او نمرده به فتوای من نماز کنید

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴۴)

هر کسی که در حلقه انسان‌ها به من‌ذهنی زنده است و به هشیاری حضور زنده نیست، یعنی حس وحدت نمی‌کند، مرکزش عدم نشده و عدم نمانده، تبدیل نشده یعنی هنوز من‌ذهنی دارد، در حالی که هنوز در جسمش است، نمرده که زیر خاک برود، این مرده است. حافظ می‌گوید: به فتوای من بر او نماز کنید و ما می‌دانیم که انسان در من‌ذهنی مرده است. دیگر این‌ها را شما می‌دانید البته.

خوشیِ نازِ ار دمی بفرازدَت بیم و ترسِ مضمَرش بگذاردَت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷)

می‌گوید ما از حالت استغنا از خدا خوش‌مان می‌آید و به‌صورت من‌ذهنی بلند می‌شویم و مردم هم ما را تأیید می‌کنند چون آن‌ها هم من‌ذهنی دارند، دست می‌زنند، یک القابی به ما می‌دهند، مخصوصاً این کلمه استاد، استاد، استاد، هیچ‌کس نباید زیر بار برود.

خوشیِ نازِ ار دمی بفرازدَت؛ هیچ‌کس نباید فکر کند که چون مردم به او یک لقبی می‌دهند که شما می‌دانید، واقعاً می‌داند، که واقعاً بداند که قبول نمی‌کند، اما اگر کسی به‌عنوان من‌ذهنی به همانیدگی‌ها و استغنا از زندگی که مرکزش جسم است بلند می‌شود و ترقی می‌کند، پیشرفت می‌کند، رونق پیدا می‌کند ولی با من‌ذهنی، این کار گفت که آخر سر بدبختی می‌آورد. ولی در درون یک بیم و ترس مضمری دارد، پوشیده‌ای دارد، که آن بیم و ترس مضمَر در جانش او را از بین می‌برد و شما می‌بینید که ما درست است که به قول مولانا جباران بودند و سرفراز، ما ظاهراً پیش من‌های ذهنی سرفراز هستیم، زندگی‌مان رونق دارد ولی درون‌مان پوسیده است، درون‌مان خوشحال نیست. خیلی آدم‌ها هستند در مرز خودکشی هستند، مردم دیگر می‌گویند ای کاشکی جای این بودیم، عجب آدمی است این، چقدر خوشبخت است این! حالا نمی‌دانند که این در مرز خودکشی است، این قدر حالش بد است. این که کسی ترقی کرده است، رونق پیدا کرده است از لحاظ مادی، خصوصیات شخصی، یک موقعی یکی دانش پیدا می‌کند، یکی پول پیدا می‌کند، یکی یک نقشی پیدا می‌کند مشهور می‌شود، یا قدرتی پیدا می‌کند، همه به او تعظیم می‌کنند که قدرت دارد، ولی این شخص بی‌نیاز است بی‌نیاز از که؟ از خدا، برای این که همانیدگی در مرکزش هست.

همه‌اش داریم صحبت می‌کنیم که شما همانیدگی را در مرکزت نمی‌توانی بگذاری و موضوع همانیدگی‌ات را هم نمی‌توانی از بین ببری، توجه می‌کنید! هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که، هیچ‌خانمی نمی‌تواند بگوید این زیبایی من در دسر برای من شده است، هر کجا که می‌روم مردم نگاه من می‌کنند، پس بهتر است که من خودم را زشت کنم، نه! آن زیبایی شما شاید خدا می‌خواهد از آن استفاده بکند شما را به حضور برساند، شما با آن نباید هم‌هویت بشوید، پز بدهی، آن را بگذاری مرکزت، توجه می‌کنید؟ هر چیزی، هر وضعیتی زندگی به ما داده است، از آن وضعیت و از آن حالت‌ها می‌خواهد استفاده بکند ما را به حضور برساند، بنابراین تمام وضعیت‌ها خوب است، هیچ وضعیتی بد نیست، هیچ‌کس نباید خودش را مقایسه

بکند، ای کاش مثل این آقا یا خانم بودم، نه وضعیت شما هر جور هست، بهترین است برای شما، برای این که زندگی این طوری صلاح دانسته است، شما نباید دست بزنید بعضی چیزها را خراب کنید. این نازش است.

وین نیاز ار چه که لاغر می کند صدر را چون بدر آنور می کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۸)

و این مرکز را عدم کردن و شخص به اصطلاح پیش خودش به این نتیجه برسد به این تأمل برسد که من نیاز به زندگی دارم، به خدا دارم، من عاقل نمی رسد، بعداً می گوید: این صورت این تواضع و خشوع را و... را نخراش، همین الآن به آن می رسمیم. می گوید این نیاز درست است که من ذهنی را لاغر می کند، چون مخدوش نمی کند، یواش یواش از کار می افتد، درون انسان را، مرکز انسان را، دل انسان را، صدر مانند ماه شب چهارده می کند، یعنی نورانی می کند و شما باید دیگران را رها کنید به خودتان نگاه کنید، همیشه خودمان زیر نورافکن خودمان، آیا من حس نیاز به زندگی دارم؟ فکر می کنم خلاصه به زبان ساده که این زندگی به من کمک می کند نه من ذهنی، نه مردم، نه وضعیت ها یا نه؟ شما باید تأمل کنید، پیدا کنید، بله.

نگاه کنید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وین نیاز، ار چه که لاغر می کند؛ یعنی این همانیدگی ها و نقطه چین ها را از بین می برد و من ذهنی را کوچک می کند، صدر را یعنی این دایره مرکز ما را باز می کند، باز می کند، بی نهایت باز می کند و نقطه چین ها اول به حاشیه رانده می شود، بعد دیگر از آن ها هم کنده می شود و وقتی مرکز را عدم می کنیم ما وقتی مرکز را عدم می کنیم و خرد زندگی را پیدا می کنیم، عشق زندگی را پیدا می کنیم، دم ایزدی را پیدا می کنیم، از این نقطه چین های حاشیه حس وجود کنده می شود یکی یکی، باز هم گسترده می شود، باز هم گسترده می شود این فضا، شما باید همین طوری تبدیل بشوید و نگذاری یکی از این نقطه چین ها بیاید مرکز و با عقل من ذهنی یعنی هشیاری جسمی حضورتان را اندازه بگیرید. اگر من ذهنی می گوید پیشرفت نکردید به حرف او گوش ندهید، می گوید من را لاغر می کنی، الآن دیگر مقایسه می کنی من را با دیگران چون وقتی همانیده نشویم نمی توانیم مقایسه کنیم، یک چندتا همانیدگی داریم با آن ها مقایسه می کنیم با دیگران، می بینیم که خیلی خوب مقایسه نمی شویم، می ترسیم. نترسید برای آن ابیات معروف این جا است که شاید صدها مرتبه خوانده ایم، در کجا هست در همین بخش هست.

چون ز مرده زنده بیرون می کشد هر که مرده گشت، او دارد رشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)



چون از مرده من ذهنی زنده ما را بیرون می کشد هر کسی که مرکزش را عدم می کند و نسبت به من ذهنی می میرد و لاغر می شود و حس نیاز می کند بیت بالا اگر یادتان باشد چه بود؟ گفت: وین نیاز، ار چه که لاغر می کند. چه چیزی را لاغر می کند؟ من ذهنی را، صدر را چون بدر آنور می کند، وقتی درون ما باز می شود داریم به او زنده می شویم، می شود این بیت

چون ز مرده زنده بیرون می کشد هر که مرده گشت، او دارد رشد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹)

رشد یعنی هدایت، هر کسی نسبت به من ذهنی می میرد، کوچک می شود و حس نیاز می کند، حس نیاز می کند یعنی مرکز را عدم می کند ننگه می دارد، اصلاً شما این طوری معنی کنید بگویید من اگر واقعاً حس نیاز می کنم به خدا من باید مرکز را عدم ننگه دارم و همین داروی درد شما است، برای این که لحظه به لحظه از او هدایت می گیرید.

چون ز زنده مرده بیرون می کند نفس زنده سوی مرگی می تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

چون خداوند که خودش زنده هست و زندگی هیچ موقع نمی میرد و ما آن هستیم از خودش که ما هستیم، این مردگی من ذهنی را بیرون می کند، بنابراین نفس زنده، من ذهنی زنده اگر فعال باشد دائماً به خودش لطمه می زند، صدمه می زند، من ذهنی حول و حوش مرگ می تند، شما این را تجربه کرده اید که وقتی ناز می کنیم مرکز ما همانیدگی است، ما دائماً به خودمان ضرر می زنیم و ما هر کاری کردیم، هر فکری که کردیم درد ایجاد شده است، وقتی زحمت می کشیم، فکر می کنیم، کار می کنیم آخر سر فاسد می شود و درد ایجاد می شود معنی اش چه است؟ معنی اش این است که داریم زندگی خودمان را خراب می کنیم. شما فکر می کنید که آدمها به هزار آرزوی مرد و زن شروع می کنند به زندگی جدید که زندگی درست می کنیم، به هم مهربان می شویم، عشق می ورزیم، همدیگر را حمایت می کنیم، یار هم هستیم، بچه دار می شویم، بچه های مان را بزرگ می کنیم، خوشبخت می شویم، مگر اینها قصد بد است، عالی است، پس چرا نمی شود؟ برای اینکه با من ذهنی عمل می کنند. برای اینکه جفتشان بی نیاز از زندگی هستند، برای اینکه ناز می کنند، برای اینکه من ذهنی دارم. من ذهنی هر حرکتی می کند دارد خرابکاری می کند. شما نمی توانید بگویید که دو تا خرابکار اینجا است، هی دارند خراب می کنند، آنجایی که اینها زندگی می کنند، اینجا خیلی آبادان خواهد شد، یک جای آبادی خواهد شد. نه اینها هر روز خراب می کنند، نمی دانند، ما قربانی من ذهنی هستیم، معصومانه، بی اطلاع، ما باید به حرف مولانا گوش بدهیم. این



انسان بزرگ دارد توضیح می دهد همه را. جهد بی توفیق نداشته باشیم، زحمت بکشیم، به نتیجه نرسیم. می دانید که اینها آیه های قرآن هستند. چند تا آیه قرآن را به شما نشان می دهم:

«إِنَّ اللَّهَ فَالِقُ الْحَبِّ وَالنَّوَى يُخْرِجُ الْحَىَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَمُخْرِجُ الْمَيِّتِ مِنَ الْحَىِّ ذَلِكَمُ اللَّهُ فَأَنَّى تُؤْفَكُونَ»

«خداست که دانه و هسته را می شکافد، و زنده را از مرده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد. این است خدای یکتا، پس، چگونه از حق منحرفتان می کنند؟»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۹۵)

می گوید خداست که دانه و هسته را می شکافد و زنده را از مرده بیرون می آورد. همین زنده را از مرده بیرون می آورد، یعنی از من ذهنی زندگی ما را، ما را به صورت زنده بیرون می آورد و مرده را از زنده بیرون می آورد. یعنی من ذهنی را مرتب می خواهد از ما جدا کند که ما زنده هستیم. امروز غزل هم همین بود. این است خدای یکتا پس چگونه از حق منحرفتان می کنند. و می دانید که این آیه درست است که این بیتها را خواندیم، ولی برمی گردد به این ناز کردن و نازش و اینکه آن طاووس، آن حله ها را از خودش می کند و خراب می کرد.

حالا اینجا آیه های مختلفی است، مربوط به همین موضوع است. معلوم است که خیلی خیلی مهم است این چند بیت. و اصلاً به طور کلی این قصه:

مُرده شو تا مُخْرِجُ الْحَىِّ الصَّمَدِ

زنده یی زین مُرده بیرون آورد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵)

این ابیات را زیاد خواندیم دیگر. می گوید که دانسته مرده شو، یعنی مرکز عدم. مرده شو، نسبت به من ذهنی بمیر. گفت مثل نی می نالد، نی نازک است. تا به اصطلاح زنده کننده بی نیاز یعنی خدا می گوید او بیرون می آورد، یعنی خدا از ما زنده را بیرون بکشد، زنده یی زین مرده بیرون آورد. نسبت به من ذهنی بمیر. بگذار من ذهنی کوچک بشود.

زندگی مرتب فرصت پیش می آورد. شما می روید مهمانی به شما توهین می کنند. فوراً یکی می گوید فلان، فلان، مورد فضاگشایی است. الان من ذهنی شما می خواهد طغیان کند. شما می توانید سکوت کنید، می توانید فضا را باز کنید. هر جا من ذهنی می خواهد طغیان کند و شما فضا را باز می کنید که امروز گفت مثل ماه می شوید، اگر احساس نیاز کنید مثل ماه می شوید. فضا باز می کنید یعنی احساس نیاز می کنید. توجه می کنید که اگر کسی فضا را می بندد، واکنش نشان می دهد، خشمگین می شود، یک چیزی می گوید از روی شرطی شدگی، این می گوید من نیاز به خدا ندارم. برای اینکه خودم عقل



دارم. عقلم همین واکنش و خشم است. اگر کسی فضا را باز می‌کند، دارد به زندگی می‌کند، از آن فضای باز شده به من عقل بده. توجه می‌کنید. هر دفعه که ما واکنش نشان نمی‌دهیم و فضا را باز می‌کنیم، داریم می‌گوییم خدایا این فضا را باز کردم، تو فضای باز هستی و از آن فضای باز شدن به من عقل بده. این نیاز است. هر کسی منقبض بشود، بی‌نیازی را دارد ارائه می‌کند به خدا، هر کسی فضاگشایی بکند دارد می‌گوید من به تو نیازمندم. شما در این لحظه و در زندگی تان مرتب فضا باز می‌کنید، می‌گویید خدا من به تو نیازمندم یا نه فضا را می‌بندید، واکنش نشان می‌دهید، خشمگین می‌شوید و می‌رنجید و داد و بیداد راه می‌اندازید و دعوا می‌کنید، می‌گویید خدایا من به تو نیازمند نیستم. کدام یکی؟ اگر این بی‌نیازی را ادامه بدهید، مُخْرِجُ الْحَيِّ الصَّمَدِ نمی‌تواند از شما، از مُرده شما زنده را بیرون بکشد. توجه می‌کنید؟ شما باید مرکز را عدم نگه دارید. فضا را باز می‌کنید، مرکز عدم می‌شود، جذبه و عنایت به کار می‌افتد.

توجه می‌کنیم که زندگی هیچ فرقی بین انسان‌ها نمی‌گذارد. این زن است، این مرد است، این سیاه‌پوست است، این سفیدپوست است، این دینش این طوری است، او دینش آن طوری است، هیچ فرقی بین هیچ انسانی نیست. همه در معرض عنایت و جذبه هستند، اگر مرکزشان را عدم کنند، ولی اگر نکنند و حس بی‌نیازی کنند، مهم نیست کی هستند امروز گفت بدبختی و وبال و صد خطر دچار می‌شویم. درست است؟ از این دیگر بیشتر نمی‌شود گفت. اینها ابیات خیلی مهمی هستند.

مُرده شو، یعنی از نفس و نفسانیات پاک شو (با نسبت به من ذهنی بمیر) تا خداوند بی‌نیاز که زنده را از مُرده بیرون می‌آورد، زنده ای را از مُرده تو یعنی از من ذهنی تو بیرون آورد. بله این ابیات از دفتر سوم هستند:

گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم بر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۷)

یعنی اگر خدا خون من ذهنی مرا بریزد با مرکز عدم، من هیچ مخالفتی نمی‌کنم، می‌رقصم، جانم را می‌دهم برو، جان ذهنی ام را، شما می‌توانید این کار را بکنید؟ مولانا می‌گوید. گر بریزد خون من آن دوست رو، دوست رو یعنی آشنا، دوست، یار مهربان، یعنی زندگی، شما رقص کنان نسبت به من ذهنی کوچک تر می‌شوید. بله. این شخص نمی‌تواند اگر قضاوت کند و مقاومت کند و واکنش نشان بدهد. این می‌تواند:

گر بریزد خون من آن دوست رو پای کوبان جان برافشانم بر او

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۷)

آزمودم مرگ من در زندگی ست چون رهم زین زندگی، پایندگی ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۳۸)

من می‌گویم آزمایش کردم. من وقتی در زندگی معمولی یعنی من ذهنی زندگی می‌کنم آنجا مُرده‌ام. الان حافظ هم همین را می‌گوید. اگر از این زندگی نکبت‌بار من ذهنی برهم، به زندگی پاینده، جاودانه می‌رسم، زندگی آن است. پس ما الان می‌گوییم ما تجربه کردیم، هر کسی که یک سنی دارد، حتی بیست سال دارد، تجربه کرده، در زندگی من ذهنی مُرده است، اگر از این زندگی من ذهنی برهد، به زندگی واقعی می‌رسد. بله مرگ ما در همین جور زندگی کردن است، بر حسب همانندگی‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] زندگی کردن است. اگر از این زندگی برهیم، می‌رسیم به پایندگی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. این فضا را باز کنیم، بینهایت باز کنیم که هیچ نقطه‌چین نماند. هشیاری حضور خودش را نمایان کند، متوجه می‌شویم که پرهیز خودش آمد و وقتی که هنوز نقطه‌چین‌ها مانده، صبر و شکر داریم. ولی وقتی که هیچ نقطه‌چین نماند، شکر باره می‌شویم. نعمت‌ها می‌ریزند سر ما، شادی بی‌سبب زندگی، این پایندگی است، آمدن به این لحظه است، مستقر شدن در این لحظه ابدی است و زنده شدن به بینهایت خدا است. بله اینها آیه‌های قرآن است که مربوط به همین قسمت است

«فَسُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ وَحِينَ تُصْبِحُونَ»

«خدا را بستايد بدان هنگام که به شب در می‌آييد و بدان هنگام که به صبح در می‌آييد.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۷)

یعنی هیچ موقع شما این عَدَم را از مرکزتان بیرون نیاورید. در این جا شب واقعاً شب نیست، یعنی اگر می‌روید به ذهن حواستان باشد که باید مرکزتان را عَدَم کنید و اگر بیايید صبح یعنی مرکزتان عَدَم بشود، بین این دو تا نوسان کنید همیشه عَدَم را بگذارید مرکزتان، خدا را بستايد. دو حالت داریم ما؛ یا بیايیم صبح یا شب. هر کسی در شب است در من ذهنی است، باید بگوید با تسلیم مرکز را عَدَم می‌کنم اگر هم در اثر مرکز ما عَدَم است در اختیار زندگی قرار می‌گیرد. مرتب خدا ما را می‌برد صبح، می‌برد شب. می‌برد صبح، می‌برد شب. می‌برد صبح، می‌برد شب تا یک جایی که می‌برد صبح که دیگر شب نمی‌شود. در آن موضوعی که می‌خواندیم می‌گفت خدا در هر لحظه در کاری است، کاری جدیدی است. شعرش را هم خواندیم. شأن جدید یا شیوه نو دارد در هر لحظه، شیوه این لحظه‌اش از شیوه پیشینش بهتر است برای این که ما یک مقدار آزادتر بشویم. لحظه‌به‌لحظه ما بهتر می‌شویم و او هم شیوه بهتری به کار می‌برد، شیوه جدیدتری.

پس زندگی هر لحظه شیوه جدید دارد. من ذهنی از روش‌های پوسیده قدیمی مال سه چهار هزار سال پیش را می‌خواهد الان تحمیل کند به انسان. زندگی، خدا در این لحظه فکر نو تولید می‌کند. من ذهنی افسانه و خرافات و فکرهای پوسیده و این‌ها را. پس می‌گوید حواستان باشد در همان قصه‌شان جدید، کار جدید، شیوه جدید گفت زندگی اشاره می‌کرد به دوتا حدیث می‌گفت که انسان بعضی موقع‌ها مثل پرگاه است، بعضی موقع‌ها مثل توی دیگ می‌جوشد. زندگی ما را مثل پرگاه می‌برد با آن هوایی که دارد می‌چسباند به یک چیزی بعد از آن جا شما هشیارانه می‌جوشید. درد هشیارانه می‌کشید. می‌آید بیرون این سبب می‌شود که شما برسید، پخته بشوید، تبدیل بشوید. توجه می‌کنید. بله. بله و این هم مربوط به همین است

«وَلَهُ الْحَمْدُ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَعَشِيًّا وَحِينَ تُظْهِرُونَ»

«سپاس او راست در آسمانها و زمین، به هنگام شب و به هنگامی که به نیمروز می‌رسید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۸)

توجه می‌کنید. این هم ترجمه دیگری است. تقریباً شبیه آن است:

«فَسُبْحَانَ اللَّهِ حِينَ تُمْسُونَ وَحِينَ تُصْبِحُونَ»

«خدا را بستايند بدن هنگام که به شب درمی‌آید و بدان هنگام که به صبح درمی‌آید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۷)

سوره روم است آیه ۱۸، «سپاس او راست در آسمانها و زمین» یعنی چه در شب باشید، چه در من‌ذهنی باشید، چه مثل آسمان بشوید. یا به هنگام شب یعنی من‌ذهنی یا در نیمروز. معنی‌اش این نیست که نمی‌خواهد بگوید که شب و روز نه، شب و روز نیست یعنی به هر وضعیتی درمی‌آید مرکز را عدم نگه دارید. اگر دیدید رفتید شب من‌ذهنی حواستان باشد که این چیزی که الآن مرکز من شد نباید بشود. من باید با تسلیم و فضاگشایی دوباره مرکز را عدم کنم. آسمان، آسمان درون است. زمین جسم ما است. پس بیاییم یک لحظه بشویم آسمان می‌گوید به من‌ذهنی شب، زمین. ما بین آسمان درون و ذهن در رفت و آمد هستیم. شما می‌بینید بعضی موقع‌ها در این لحظه هستیم، بعضی موقع‌ها در گذشته و آینده. بعد می‌آییم به این لحظه گذشته و آینده. این‌ها را زندگی می‌کند.

ولی در هر حالتی ما می‌بینیم که سپاس او راست، سپاس یعنی ما داریم، یعنی هر طرف که می‌جنبیم، می‌خواهیم میل‌مان هشیارانه به این است که مرکزمان عدم بشود. این هم جالب است.

بله:



«يُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ وَيُحْيِي الْأَرْضَ بَعْدَ مَوْتِهَا وَكَذَلِكَ تُخْرَجُونَ»

«زنده را از مرده بیرون آورد و مرده را از زنده و زمین را پس از مُردنش زنده می‌سازد و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید.»

(قرآن کریم، سوره روم (۳۰)، آیه ۱۹)

«زنده را از مرده بیرون آورد و مرده را از زنده»، می‌دانید الآن این را شما «زنده را از مرده بیرون آورد»، یعنی از مرده من‌ذهنی، زنده ما را بیرون می‌کشد و مردگی را از زندگی ما بیرون. مرتب می‌خواهد آن اضافه‌ها را بزند و اصل ما را بکشد بیرون، ما نمی‌گذاریم. «و زمین را پس از مردنش زنده می‌سازد»، زمین یعنی همین من‌ذهنی ما است. پس از این که مُردیم دوباره زنده می‌کند. «و شما نیز این چنین از گورها بیرون شوید». ما هم همین‌طور از من‌ذهنی، یا گور من‌ذهنی بیرون می‌آییم. پس شما باید اجازه بدهید از گور من‌ذهنی، زندگی را خدا بکشد بیرون و خودش آن درد را که شما نیستید، از شما جدا کند. اگر شما موضوع صحبت امروز ما «نیاز» است. اگر شما احساس بی‌نیازی کنید بگویید من به عقل خودم این کار را می‌توانم انجام بدهم، موفق نخواهید شد. شاید هم تا حالا زحمت کشیده‌اید به این دلیل موفق نشده‌اید.

دی شوی، بینی تو اخراج بهار

لیل گردی، بینی ایلاج نهار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

می‌گوید اگر زمستان شوی، اگر نسبت به من‌ذهنی زمستان بشوی، بگذاری این همانیدگی‌ها پژمرده بشوند، برحسب همانیدگی نبینی، برحسب آن‌ها بلند نشوی، آن‌ها رونق پیدا نکنند، به صورت همانیدگی. در این صورت می‌بینی بهار تو شده است، اخراج بهار. یعنی زندگی از زمستان ما که همانیدگی‌ها دارند خشک می‌شوند، بهار ما را بیرون می‌آورد. شب بشوی، می‌بینی که به اصطلاح روز از ما بیرون می‌آید. «لیل گردی، بینی ایلاج نهار»، می‌بینی که اگر بگویید من شب هستم، اگر بگویید که من نمی‌دانم، اگر بگویید که این زندگی که من می‌کنم الآن روز نیست گرچه به من روز می‌آید. برای این که ما می‌گوییم هر چه که ما می‌بینیم درست است با من‌ذهنی. این‌طوری باید باشد. من فکر می‌کنم. من با فکر خودم همه چیز را عوض می‌کنم. خوب اگر این‌طوری نباشد بگویی که این شب است روز نیست یک‌دفعه می‌بینی که روز را زندگی از شما بیرون می‌کشد.



«اگر تو زمستان شوی یعنی اگر تو درخت وجودت را از برگ و بارِ انائیّت و «من» و «مایی» بتکانی و لخت و عریان سازی، خواهی دید که حضرت حق از باطن تو بهار معنوی را آشکار خواهد کرد و درخت وجودت را از برگ‌ها و شکوفه‌ها و میوه‌های حقیقت و معرفت آکنده می‌سازد. و اگر شب شوی، یعنی هر گاه از رونق و جلوه‌گری نفس اماره خود ممانعت کنی، و یا هر گاه جانب خُمول و گمنامی و گریز از شهرت‌طلبی را پیشه خود سازی خواهی دید که حضرت حق روز پر فروز معرفت را در باطنت تابان سازد.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

اگر تو زمستان شوی یعنی اگر تو درخت وجودت را یعنی من‌ذهنی‌ات را از برگ و بارِ انائیّت و من یعنی من‌ذهنی و «مایی» بتکانی و لخت و عریان سازی خواهی دید که حضرت حق یعنی خدا از باطن تو بهار معنوی را آشکار خواهد کرد و درخت وجودت را از برگ‌ها و شکوفه‌ها و میوه‌های حقیقت و معرفت آکنده می‌سازد و اگر شب شوی یعنی هر گاه از رونق و جلوه‌گری نفس اماره خود ممانعت کنی، و یا هر گاه هر جانب خُمول و گمنامی و گریز از شهرت‌طلبی را پیشه خود سازی خواهی دید که حضرت حق روز پر فروز معرفت را در باطنت تابان سازد.

بله همان موضوع که صحبت کردیم. این آیه را هم توجه کنید که:

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

این یک ترجمه‌ای است، البته یک ترجمه بهترش زیر است که مربوط به همین است. علتی که این آیه‌ها را نشان می‌دهم به شما که البته مولانا به آن‌ها اشاره می‌کند، این است که خداوند می‌گوید: از شب من‌ذهنی می‌کاهد و به روز اضافه می‌کند و از روزی که ما فکر می‌کنیم من‌ذهنی روز است، از او می‌کاهد و به شب می‌افزاید به آن چیزی که ما می‌گوییم شب است: حضور چه چیز است؟ حضور شب است، ما که نمی‌دانیم چه چیز است. ولی این ترجمه شاید به آن آیه نزدیک‌تر است: «این بدان سبب است که خدا شب را در روز اندر سازد و روز را در شب، و براستی که خداوند شنوا و بیناست.»

یعنی، توجه کنید این صحبتی که می‌کردیم دنبال آن سه بیت است. همه‌اش صحبت سر این است که شما الآن این زندگی فعلی با من‌ذهنی را روز نشمارید. نمی‌گویید زندگی این است، فعلاً این است، این روز نیست، یک روز دیگری است که وقتی به آن جا برسیم می‌فهمیم این شب بوده است و آن‌هایی که به آیه‌های قرآن توجه می‌کنند باید توجه کنند و شما

هم هرکسی که حالا خیلی برایش مهم نیست، ولی بداند که مثلاً قرآن در این مورد چه چیزی نوشته است، چه چیزی می‌گوید، بله،

«ذَلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهَارِ وَيُولِجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

این یک ترجمه است، همین آیه، بعد شما باید تأمل کنید که این چیزی که من فکر می‌کنم روز است، این روز نیست و خدا میل دارد این را کوتاه کند. ولی روز من در این درج شده است، در این شبی که من فکر می‌کنم روز است، روز من در این است. البته این‌ها معنی آیه قرآن است. آن چیزی که ما فکر می‌کنیم روز است، آن را می‌خواهد کوتاه کند. آن چیزی که ما فکر می‌کنیم شب است که آن روز است، آن را می‌خواهد باز کند. پس ما می‌آییم به حرف مولانا گوش می‌کنیم در این جا، زمستان می‌شویم نسبت به من ذهنی، می‌گذاریم پژمرده بشود، همانیده، همانیدگی، همانیدگی باید پژمرده بشود نه موضوع همانش. زیبایی شما خیلی زیبا است، عالی است، نگهدار، با آن همانیده نشو. دی شوی یعنی نه این که بگذاری این زیبایی پژمرده بشود، بدنت از بین برود، مریض بشود، نه. این را باید، همین زیبایی را عالی نگهداری، بدنت را هم سالم نگهداری، با آن همانیده نشوی. بعد آن موقع می‌بینی که بهار شما شروع شد، برای این که همانیدگی با چیزها از بین رفت، نه موضوع همانش. و اگر بگویی من شب هستم، این شهرت طلبی، این آوازه، این قدرت طلبی، این که شب است، این چه جور دیدی است؟ این دید غلط است، دست از آن برداری، یک دفعه می‌بینی که روز را خدا از این بیرون آورد. نهار یعنی روز. هرکسی بگوید: نمی‌دائم، شب است، نمی‌بینم. یعنی این بینش ذهنی را بگذارد کنار، یک دفعه می‌بیند که روز بیرون آمد از آن، از آن سبک زندگی. بله، همه را دیدیم، حالا به طاووس می‌گوید دوباره:

بَر مَكْنَ أَنْ پَر كِه نَپْذِيرَد رَفُو رُوی مَخْرَاش از عَزَا ای خُوبِرو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۳)

می‌گوید آن پری که سبب پرواز می‌شود، توجه می‌کنید که پَر اصلی ما آن پَر حضور است ولی همین چیزهایی که زندگی به ما داده است که ما خرابش می‌کنیم، این‌ها وسیله آن پَر است. می‌گوید: نه این پَر را بکن، نه آن را، چون این را بکنی، آن هم کنده می‌شود. بَر مَكْنَ أَنْ پَر كِه نَپْذِيرَد رَفُو، رُفُو یا رُفُو به عربی، در فارسی رُفُو شده است، یعنی همین که نوشته



است: دوختن پارگی و سوراخ لباس به طوری که معلوم نشود؛ نمی شود تعمیرش کرد. یک کسی محروم کند خودش را، میلش را زیر پا له کند، در حالی که من ذهنی دارد، شکسته می شود، از بین می رود. می گوید: از عزای من ذهنی، روی خوب زندگی را خراش مده، روی خوب زندگی همین روی حضور ما است:

آنچنان رویی که چون شمس ضحاست آنچنان رخ را خراشیدن خطاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۴)

یعنی آن روی خوبی که، روی حضوری که، ما داریم مثل آفتاب درخشان است، آفتاب روشن است، یک چنین روی را که در اثر همانش و گذاشتن چیزها در مرکزمان و بی نیازی خراشیده می شود، این را خراش، این خطا است. اشاره است به همین سوره شمس، آیه ۱:

«وَالشَّمْسِ وَضُحَاهَا»

«سوگند به آفتاب و روشنی اش به هنگام چاشت.»

(قرآن کریم، سوره شمس (۹۱)، آیه ۱)

می بینید که همین آفتاب ما است، همین صبح ما است، همین بیداری ما است که مولانا اشاره می کند. پس توجه می دهد ما را که این شب من ذهنی واقعاً زندگی نهایی ما نیست. یک صبحی است، هنگام چاشتی است و یک آفتاب روشن که ما باشیم.

زخم ناخن بر چنان رخ کافریست که رخ مه در فراق او گریست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۵)

می گوید زخم ناخن کشیدن بر رخ زیبای حضور در اثر همانش و بی نیازی، کافری است. یعنی این وجود بی فرم ما که پس از رها شدن از همانیدگی ها، خودش را به ما نشان می دهد، این رخ، این روی ما، نه روی من ذهنی، اگر زخم ناخن بکشیم از عزا، می دانید مد هست بعضی جاها مردم در عزا با ناخن صورت خودشان را شاید بیجا و بیهوده خراش می دهند که نباید اصلاً گریه کنند، مرگ یک چیز طبیعی است. می گوید که زخم ناخن بر چنان رخ، رخ حضور ما، کافری است. یعنی هر لحظه ما زخم ناخن می کشیم که تمام باشندگان آرزو و حسرت زیبایی رخ حضور ما را دارند و چقدر احتیاج دارند که رخ ماه که زیباترین است، در فراق زیبایی رخ ما که رخ حضور ما است، گریسته است. یعنی ماه حسرت زیبایی رخ حضور ما را دارد.

یا نمی‌بینی توری خویش را تَرَكَ كُنْ خَوِي لَجَاجِ اَنْدِيْشِ رَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۶)

یا تو روی خوبت را نمی‌بینی، ما نمی‌بینیم نه؟ ما شب هستیم شب ذهن، شب را روز می‌پنداریم. رخ من ذهنی را رخ خداگونه‌مان می‌پنداریم. دائماً ترس و خشم و اضطراب و اوقات تلخی‌مان را توجیه می‌کنیم، این رخ اصلی ما نیست. این روابط انسانی که ما با من ذهنی ایجاد کرده‌ایم برای زندگی به هیچ‌وجه قابل قبول نیست، این نباید باشد، این نیست. اگر وقتی می‌گویی: شما خاموش باشید من از طریق شما صحبت کنم، اگر او از طریق ما صحبت بکند، عقل او در همه جاری بشود، اگر در همه ما او صحبت کند او خودش گوش بدهد و دوباره او صحبت کند، دیگر خوی ستیزه‌اندیش از بین می‌رود. ما علی‌الاصول با خوی و تفکر ستیزه و مقاومت است که با همدیگر رابطه برقرار می‌کنیم و ببینید رابطه عشقی نداریم ما. ما همدیگر را به صورت زندگی شناسایی نمی‌کنیم، ما همدیگر را تشویق به صبر و دعوت به صبر نمی‌کنیم، ما فضاگشایی نمی‌کنیم. هر کسی فضاگشایی می‌کند طرف مقابل را به صبر دعوت می‌کند به صبر توصیه می‌کند.

یا نمی‌بینی توری خویش را تَرَكَ كُنْ خَوِي لَجَاجِ اَنْدِيْشِ رَا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۶)

خوی لجاج‌اندیش، خوی ستیزاندیش، خوی دعوا‌اندیش، خوی مقاومت‌اندیش، یعنی همین خوی من ذهنی **اشکل شماره ۹** (افسانه من ذهنی) است. بله، نمی‌بینیم، وقتی برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، مرتب رخ مثل ماه خودمان را با ناخن می‌شکافیم و وقتی ما به یک انسانی می‌رسیم و او را به صورت زندگی شناسایی نمی‌کنیم و به صورت من ذهنی شناسایی می‌کنیم، داریم خوی لجاج‌اندیش او را و ستیزاندیش او را تحریک می‌کنیم، به حرکت در می‌آوریم، بله. موضوع بعدی که دنبال همین قضیه است این است که در اسلام، تیترا آن است البته، رهبانیت وجود ندارد. تیترا است: «در اسلام رهبانیت یعنی کناره‌گیری از زندگی برای رسیدن به آخرت (و به خدا) اصلاً وجود ندارد.» این حدیث است. و موضوع این قسمت است.

*** پایان قسمت سوم ***

در این قسمت می‌پردازیم به همین تیتیری که روی صفحه نوشته شده است که دنباله مطلب قبل هست. که می‌گوید:

«لَا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْإِسْلَامِ»

«در اسلام رهبانیت یعنی کناره‌گیری از زندگی برای رسیدن به آخرت (و به خدا) اصلاً وجود ندارد.»

(حدیث)

و در این معنا واقعاً اسلام به معنی یک مجموعه‌ای از باورها نیست که ما معتقد باشیم و با آن‌ها همانیده باشیم، و بلکه اسلام و تسلیم همین فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است که در این فضای گشوده شده که اراده زندگی در آن جا هست، خواست الهی در آن جا هست، هیچ‌گونه جایی برای قضاوت ما و تشخیص ما وجود ندارد که ما تشخیص بدهیم که این چیزی که زندگی به ما داده این بد است و بد مال من ذهنی است. و بنابراین انقطاع از خلاق برای اعمال ریاضت و سخت‌گیری به خود یا محروم کردن خود از بعضی خواسته‌ها صحیح نیست. طبق این صحبت و این همان برمی‌گردد به این اصل که در این لحظه غیر از این که ما مرکزمان را عدم کنیم از طریق فضاگشایی و تسلیم هیچ‌گونه راه کمکی به ما وجود ندارد غیر از این، و در این جا بنابراین اسلام به همین تسلیم برمی‌گردد که طبق صحبت‌هایی که کردیم معنی‌اش این است که خواست ایزدی در این لحظه اعمال می‌شود و خواست من‌ذهنی نمی‌شود، و این موقعی است که ما تسلیم می‌شویم.

تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که ما را دوباره از جنس عدم می‌کند یا از جنس هشیاری اولیه می‌کند که قبل از ورود به این جهان داشته‌ایم. در معرض جذب زندگی قرار می‌دهد.

باز هم برمی‌گردیم به آن که اگر شما قضاوت کنید که این چیز بد است در ذهن هستید و بنابراین در تسلیم که فضای گشوده شده با خواست زندگی و خرد زندگی به ما کمک می‌کند در این صورت آن است که مهم هست و قضاوت ما مهم نیست. حالا اجازه بدهید که بخوانیم پس بنابراین، این ترجمه حالا ممکن است این حدیث، حدیث مهمی است و صحبت‌های زیادی درباره‌اش شده باشد و بشود. منظور از اسلام عرض کردم باورهایی نیست که ما با آن‌ها همانیده هستیم و بر طبق آن‌ها عمل می‌کنیم، بلکه فضای گشوده شده است. و این که اسلام تسلیم و این‌ها نشان می‌دهد که تنها راه رهایی ما از من‌ذهنی تسلیم است و عدم کردن مرکز هست. هیچ راه دیگری وجود ندارد. این که انسان برخی باورها را در مرکزش بگذارد و آن باورها معنی‌اش محرومیت باشد از بعضی چیزها این درست نیست. و این که ما بیاییم مثلاً به بچه‌هایمان یکی یکی آن چیزهایی که در داخل دایره است و می‌شود با آن‌ها همانیده شد بگوییم که این‌ها بد هستند. دخترم شش ساله‌اش هست، هفت ساله‌اش هست، نگاه کن پول بد است، نمی‌دانم زیبایی بد است، هیکل خوب بد است،



سلامتی بد است، چون این‌ها چیزهایی هست که آدم ممکن است با آن‌ها همانیده بشود. و پس از آن این‌که انسان مثلاً فقر را فقر یعنی هم‌هویت نشدن فقر را واقعاً عملاً به بیچارگی و درماندگی و بی‌پولی تفسیر کند این کار بسیار بسیار غلط است. و در ضمن این‌که این صحبت به نفس ما یا من‌ذهنی ما اجازه می‌دهد هر هوایی داشته باشد هر خواسته‌ای داشته باشد تا هر چه می‌خواهد برود نیست، بلکه منظور این است که آن فضای گشوده شده ما را تنظیم کند و موازنه کند و توازن را او برقرار کند. خلاصه‌اش این است که ما نمی‌توانیم نفس را به‌طور کلی بکشیم و گشتن نفس غلط است، ولی آن هواها را می‌شود زیر اداره فضای گشوده شده در آورد. این صحبت بسیار دقیق است، شما باید فضا باز کنید، همه چیز را، الان شما می‌گویید که من الان آیا زندگیم را زیر نفوذ عقل من‌ذهنی بگذارم یا عقل زندگی که از فضای گشوده شده بیرون می‌آید؟ معلوم است که فضای گشوده شده، و بنابراین این به‌اصطلاح هواها و این خواسته‌ها و این میل‌ها هم کار خودش را می‌کند منتهی آن فضای گشوده شده تنظیم می‌کند و پرهیز ایجاد می‌کند. بنابراین نه این‌ها را نمی‌شود چشم و گوش را بست و از طریق من‌ذهنی و باورها دنبال کرد. باید حواس آدم به خودش باشد و مخصوصاً توجه کند که مولانا چه می‌گوید. بله می‌گوید که:

بر مکن پرا و دل بر کن از او زانکه شرط این جهاد، آمد عدو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۴)

حالا به آن طاووس می‌گوید یعنی به ما می‌گوید، می‌گوید پرا را تهش نکن یعنی میل را نکش نگو این بد است که گشته شود بلکه دلت را از او بر کن برای این‌که شرط این به‌اصطلاح جهاد یا جنگ مقدس که به‌اصطلاح فضاگشایی و صبر و پرهیز است این است که دشمن وجود داشته باشد شرط این‌که انسان بتواند جنگ بکند و این جنگ مبارزه است چالش است، شرط چالش با نفس این است که نفس وجود داشته باشد. دیگر اگر نفس بمیرد چالشی وجود ندارد. ممکن است یکی بگوید آخر نفس چه هست اصلاً از اول نباشد همچین چیزی نمی‌شود، یعنی فرآیند کار این است که زندگی می‌آورد ما را همانیده می‌شود و برای همانیدن به ما میل می‌دهد، شما می‌گویید که یا موضوع همانیدگی از بین برود یا میل من یا هر دو؟ نه. این راه زندگی است طرح زندگی است که می‌آورد به ما میل می‌دهد همانیده می‌کند بعد با درد هشیارانه و صبر ما را از آن‌جا می‌کند. پس این درد هشیارانه آدم را می‌پزد. برای همین است که شما نگاه کنید بچه‌های ما وقتی جوان هستند چهارده یا پانزده ساله عاشق می‌شوند فارغ می‌شوند درد می‌کشند، پدر یا مادر نباید بگوید این درد می‌کشد من هم درد می‌کشم. این بچه باید درد بکشد درد هشیارانه که بفهمد فرق همانیدن و عاشق شدن چه هست. همانیدن با

یکی درد دارد و جدا شدن درد دارد، ولی این درد به بچه یا جوان به هر کسی نشان می‌دهد که این کار غلط است. وقتی می‌چسبیم و می‌کنیم در آن کندن انسان درد هشیارانه می‌کشد و پخته می‌شود، اگر نکشد که پخته نمی‌شود که، برای همین بچه‌ها عاشق می‌شوند و فارغ می‌شوند پدر و مادر وای خوابم نمی‌آید بچه‌ام عاشق شده فارغ شده چه کار کنم درد می‌کشد، خوب بگذار درد بکشد باید بکشد پخته بشود بالغ بشود، بداند عشق چه هست همانندگی چه هست. بله، این ابیات هم مربوط به این موضوع هست که از جای دیگر هست دفتر دوم، بیت ۲۲، می‌گوید:

چون ز تنهایی تو نومیدی شوی زیر سایه یار خُرشیدی شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲)

رو بجویار خدایی را تو زود چون چنان کردی، خدا یار تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳)

خورشیدی شوی یا خُرشیدی شوی، باز هم تنهایی رو می‌بینید مولانا توصیه نمی‌کند تنهایی یعنی بُریدن از مردم یک نوعی از این از بین بردن موضوع همانندگی این است که انسان با هیچ کس رابطه برقرار نکند این هم غلط است این‌ها همه راه‌های من‌ذهنی و حدس و گمان‌های من‌ذهنی است وقتی تنها می‌شوی البته که نا امید می‌شوی و سایه یار و همدم است که خورشیدی می‌شوی، در این جا یار ممکن است که یک معلّم به اصطلاح معنوی باشد بله. خورشیدی با یای نسبت یعنی منسوب به خورشید، خورشیدی می‌شوی یعنی شبیه زندگی می‌شوی.

رو بجویار خدایی را تو زود چون چنان کردی، خدا یار تو بود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲)

پس نمی‌گوید که از مردم بپُر، می‌گوید برو یک یار خدایی بجوی. می‌بینید که ما با آدم‌های معنوی که دوست می‌شویم همدم می‌شویم با همدیگر از طریق قرین، دیگر قرین را می‌شناسیم، کمک می‌کنیم. می‌گوید برو یک یار خدایی یک معلّم معنوی زود بجوی، اگر این طوری کردی خدا یار تو خواهد بود توجه می‌کنید که خدا باید یار ما باشد.

آنکه بر خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم ز یار آموخته است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳)

بر هر کسی که نظر به خلوت نشینی دارد آن را هم از معلم معنوی یاد گرفته آن هم از خدا یاد گرفته است. و این بیت خیلی مهم است می گوید:

خلوت از اغیار باید، نه زیار پوستین بهر دی آمد نه بهار

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴)

پس بنابراین خلوت آدم باید از غیر بکند از من‌های ذهنی بکند نه یاری که از جنس زندگی است و انسان پوستین و پالتو را برای زمستان می‌خواهد نه بهار. پس می‌بینیم که خلوت‌گزینی از من‌های ذهنی یعنی غیرها لازم است نه آدم‌هایی که شبیه خودمان طرب دارند و معنوی هستند و این انسان‌های معنوی روی ما از طریق قرین اثر سازنده می‌گذارند، حالا این ابیات نشان می‌دهد که هیچ‌کس با گوشه‌نشینی با تنهایی با تنها کار کردن به جایی نمی‌رسد. این خلوت نشینی و همین رهبانیت، رفتن بالای کوه خیلی کارهای عجیب و غریب، از مردم بُریدن این‌ها همه مال من‌ذهنی است و کمکی به ما نمی‌کند. دنبالهٔ صحبت در همین دفتر پنجم که مطلب را دنبال می‌کنیم این‌طوری است

چون عدو نبود، جهاد آمد مُحال شهوت نبود، نباشد امثال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۵)

امثال: فرمان‌برداری، اطاعت

می‌گوید اگر دشمن نباشد نمی‌شود جهاد کرد، اگر میل نباشد شهوت نباشد دیگر پرهیز و فرمان‌برداری و اطاعت از خدا معنی ندارد که. داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این صحبت می‌کنیم که آن‌هایی که با من‌ذهنی شبیه آن طاووس میل را از ریشه می‌کنند آن‌ها به جایی نمی‌رسند.

صبر نبود، چون نباشد میل تو خَصَم چون نبود، چه حاجت خیلِ تو؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۶)

می‌گوید اگر میل تو نباشد صبر معنی ندارد دیگر، یادمان باشد صبر و شکر از نیروهایی بودند که ما از آن‌ها استفاده می‌کنیم یادتان هست در واهمانش در آن مثلث واهمانش صبر و شکر داشتیم. می‌گوید: اگر میل تو نباشد و همانیده نشوی با چیزی، موقع جدا شدن دیگر صبر معنی ندارد میل نداشته باشی با چه می‌خواهی همانیده بشوی؟



اگر دشمن نباشد در این صورت لشکر تو به چه درد می خورد؟ این مثال ها را مولانا راجع به این می زند که، دوباره توضیح بدهم که موضوع همانیدگی را نباید از بین برد. من ذهنی برحسب محتوا و خواستن صورت می گیرد. ما نباید خواستن را بکشیم باید زیر نفوذ فضای گشوده شده و صبر و پرهیز در بیاوریم این موضوع لطیف و ظریفی است، من ذهنی می خواهد یک فرمول پیدا کند این کار توجه می خواهد.

هین مکن خود را خصی، رهبان مشو زانکه عفت هست شهوت را گرو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۵)

می گوید: که خودت را اخته نکن و رهبان مشو یعنی گوشه گیر و بریده از مردم نشو برای این که اگر قرار باشد ما عفت داشته باشیم شهوت هم باید داشته باشیم عفت بدون شهوت معنی نمی دهد و بعداً توضیح می دهد.

مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۴)

می بینید که این ابیات به هم مربوط هستند گرچه از دفتر پنجم نیستند. بد شمردن مال و دارایی و هرچیزی که می تواند تعلق داشته باشد به جای این که بگوییم ما اگر میل داشتیم این میل را زیر نفوذ خرد زندگی در می آوریم خیلی فرق دارد. پول بد نیست بلکه عشق به پول و گذاشتن آن در مرکز بد است. ولی حالا اگر در مرکز قرار گرفته پرهیز و صبر و یک مقدار درد هشیارانه لازم است. اگر شما میل نداشتید که پول را در مرکز نمی گذاشتید که، می خواهد بگوید که عفت و پاکدامنی و این که آدم از همانیدگی ها رها بشود این مُسلتزم داشتن شهوت است. شهوت نباشد که عفت معنی ندارد که، در این جا مال را می گوید.

مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۴)

می گوید که مال را برای دین بخواهید، و دین در این جا همین خرج کردن و به کار بردن برای رسیدن به حضور، رسیدن به خدا و دین واقعی پیدا کردن بخواهی، یعنی شما همه مال یا امکانات را به کار ببری که مرکزت را عدم کنی نه مال را بگذاری مرکزت و عدم را بگذاری کنار، پس بنابراین «نعم مال صالح خواندش رسول» این هم از یک حدیث است که می گوید:

«نعمَ المالُ الصَّالِحُ لِلرَّجُلِ الصَّالِحِ»

«چه نکوست مال شایسته برای بنده شایسته»

(حدیث)

پس مال بد نیست هم‌هویت شدن با مال مضر است بد است.

آب در کشتی، هلاک کشتی است

آب، اندر زیر کشتی، پشتی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۵)

آب در اینجا همین‌طور که می‌بینید آن چیزی است که آدم می‌تواند با آن همانیده بشود. می‌گوید: آب اگر توی کشتی بیاید کشتی را غرق می‌کند. اگر جسم‌های بیرونی بیاید به مرکز ما، ما را غرق می‌کند اما اگر آب در زیر کشتی باشد کشتی را پشتیبانی می‌کند. پس پول اگر در مرکز ما نباشد به ما کمک می‌کند اگر در مرکز ما باشد ما را خفه می‌کند از بین می‌برد. آب رمز آن است.

چونکه مال و ملک را از دل براند

زان سلیمان، خویش جز مسکین نخواند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۶)

می‌گوید: همین‌که مال و ملک، هرچه تعلق داشتنی است را سلیمان از مرکزش کنار زد و پس از آن خودش را از همانیدگی‌ها رها کرد. بعد از آن سلیمان گفت من مسکین هستم یعنی کاملاً فقیر شد، نه که این‌ها را نداشت، ولی این‌ها در مرکزش نبودند، گفت: من مسکین هستم، من بیچاره هستم، یعنی این‌ها در مرکزم نیستند. من نیازمند خدا هستم پس این‌ها را در مرکزش نگذاشت و عقل آن‌ها را نگرفت بگوید که من عاقل هستم بلکه آن‌ها را گذاشت کنار قدرت و هر چیزی که داشت، تمام اموالش را، برای همین است که سلیمان خودش را غیر از مسکین چیز دیگری نمی‌خواست. پس بنابراین، این فقری هم که در فارسی ما داریم و می‌گوید حضرت رسول فرموده است: فقر افتخار هست. این فقر معنی‌اش این نیست که هیچ چیز نداشته باشیم، معنی‌اش این است که داشته باشیم و با آن همانیده نشویم. نه میل را از بین ببریم، نه موضوع را.

بی‌هوا، نهی از هوا ممکن نبود

غازی بر مردگان نتوان نمود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۸)



یعنی بدون هوا بدون میل، نهی از هوا و میل ممکن نیست، بدون میل نمی‌توانیم همانند به بشویم و دیگر نهی معنی ندارد که و جنگجویی را در مقابل مردگان نمی‌توان به نمایش گذاشت یعنی هیچ‌کس نمی‌تواند برود به قبرستان شمشیر بکشد و به مرده‌ها بگوید که هرکس که نمی‌ترسد و مرد است بیاید جلو، این معنی ندارد توجه می‌کنید، یعنی انسان باید میل داشته باشد، فضا را باز کند و این میل زیر نفوذ خرد فضای گشوده شده قرار بگیرد و گفتیم منظور از اسلام و تسلیم، تسلیم پذیرش است دیگر، تسلیم یعنی فضاگشایی، خلاصه‌اش این است که شما در این لحظه آیا فضا را باز می‌کنید از خرد زندگی استفاده بکنید یا نه؟ یا همه‌اش با من ذهنی می‌گوید این میل را کور کنم، این را زیر پا له کنم. خودم را عقده‌دار کنم، هیچ‌کدام از این‌ها نیست. تشخیص‌های عقل من ذهنی درست نیست، بله.

انْفِقُوا گفته است پس کسبی بکن زان که نبود خرج بی دخل کهن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۷۹)

انفقوا یعنی انفاق کنید، ببخشید. می‌گوید: فرموده است انفاق کنید پس بنابراین کسبی بکنید، خوب آدم میل نداشته باشد، کسبی نمی‌تواند بکند اگر آدم بخواهد ببخشد باید میل داشته باشد یک چیزی را به دست بیاورد؛ بنابراین بدون دخل خرج امکان ندارد بله این‌ها آیه‌های قرآن هستند برای اطلاع به شما نشان می‌دهم.

«وَأَنْفِقُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَلَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ وَأَحْسِنُوا إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ»

«در راه خدا انفاق کنید و خویشتن را به دست خویش به هلاکت میندازید و نیکی کنید که خدا نیکوکاران را دوست دارد.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۹۵)

می‌بینید این آیه هم که مربوط به این موضوع هست. می‌گوید که اگر به دست نیاورده باشید، اگر میل نداشته باشید به دست بیاورید و تعمیم می‌دهد این را، همانندگی‌های با میل شهوانی ما هم یک جور کسب است. پس بنابراین انفاق کردن در معنی بسیار بزرگی این‌جا به کار رفته‌است.

گرچه آورد انفقوا را مطلق او تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۰)

می‌گوید که گرچه که بخشش کنید و انفاق کنید را مطلق آورده‌است، بله همین الان من توضیح دادم یعنی به‌طور کامل می‌گوید شما همیشه در حال آزاد کردن و بخشیدن همانندگی باشید ولی تو اول کسب کن را بخوان بعد از آن انفقوا یعنی انفاق کنید را، یعنی اول باید کسب کنید برای کسب هم باید میل باشد و میل را نمی‌توانید بکشید شما، به بچه‌مان



نمی‌توانیم بگوییم میل به دست آوردن، میل نمی‌دانم زندگی خوب، میل هر چیزی را در خودت بگش، مبادا همانیده بشوی، این که می‌گوییم همانیده نباید بشویم معنی‌اش این نیست که باید میل را بکشیم یا موضوع را از بین ببریم. هر چیزی که ما می‌توانیم با آن همانیده بشویم این را از بین ببریم، بگوییم بد است، از آن متنفر بشویم و این چیزها اتفاق می‌افتد و افتاده‌است و این درس به آن اصلاً مربوط نیست، نه این که این درس باعث شده‌است، کلاً بد فهمی در جامعه سبب شده‌است که مثلاً یک عده‌ای مریض شدن را افتخار بدانند، چون سلامتی چیزی است که آدم با آن همانیده می‌شود دیگر با مریضی که نمی‌شود همانیده شد، بیچارگی، پر از درد بودن، مسئله زیاد داشتن، خیلی خوب است. چرا؟ دیگر چیزی نیست آدم همانیده بشود، آدم اگر چیزهای خوب داشته باشد برای آن پز می‌دهد، چیز بد را که نمی‌شود به آن پز داد دیگر که، پس این خوب است. کجای آن خوب است؟ بله این‌ها را هم شما ببینید مربوط به این موضوع هست.

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا أَنْفِقُوا مِنْ طَيِّبَاتِ مَا كَسَبْتُمْ وَمِمَّا أَخْرَجْنَا لَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَلَا تَيَمَّمُوا الْخَبِيثَ مِنْهُ تُنْفِقُونَ وَلَسْتُمْ بِآخِذِيهِ إِلَّا أَنْ تُغْمِضُوا فِيهِ وَاعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ عَنِّي حَمِيدٌ»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، از دستاوردهای نیکوی خویش و از آنچه برایتان از زمین رویانده‌ایم انفاق کنید، (مربوط به انفقوا هست) نه از چیزهای ناپاک و بد، که خود آنها را جز از روی اغماض (از روی ناچاری و رودربایستی) نمی‌ستانید. و بدانید که خدا بی‌نیاز و ستودنی است.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه (۲۶۷))

یعنی شما باید به دست آورده باشید که بتوانید انفاق کنید، چیزهای خوب را باید بدهید نه چیزهای بد را که این‌ها را من نمی‌خواهم به درد نمی‌خورد، کهنه شده‌است، می‌خواستیم بیاندازیم دور الآن بهتر است بدهم به بیچارگان، نه! همان پولی که دوست دارید از آن باید بدهید، قانون جبران هم از آن جا اجرا می‌شود، قانون جبران این نیست که حالا بیکارم کاری ندارم، بردارم به دوستم زنگ بزنم حالش را بپرسم یا این صندلی را یا این فرض کن که این کیف را، این لباس را لازم ندارم بدهم به بیچاره، می‌گوید اگر این را به شما می‌دادند شما می‌گرفتید؟ نه نمی‌گرفتید. آن چیزی که دوست داری و همانیده هستی از آن باید بدهی.

همچنان چون شاه فرمود: اصْبِرُ رغبتی باید کز آن تابی تورو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۱)

می‌بینید صحبت این که رغبت را از بین نبرید، میل را از بین نبرید، همان طور خدا فرمود صبر کنید، پس باید میلی باشد، رغبتی باشد که شما از آن موضوع بتوانید به اصطلاح رو بتابید، جدا بشوید، باز هم این‌ها آیه‌های قرآن هستند.



«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید! شکیبا باشید و دیگران را به شکیبایی فرا خوانید و در جنگ‌ها پایداری کنید و از خدا بترسید. باشد که رستگار شوید.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۲۰۰)

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! شکیبا باشید یعنی صبر کنید و دیگران را به صبر فرا بخوانید و در جنگ‌ها، این جنگ‌ها با نفس است، چالش‌های نفس، پایداری کنید و مواظب این موضوع باشید از خدا بترسید. باشد که رستگار شوید. همین را می‌گویید، بله.

همچنان چون شاه فرمود: اصْبِرُوا رغبتی باید کز آن تابى تورو

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۱)

این‌ها را به آیه‌های قرآن مربوط می‌کند که بلکه ما توجه بکنیم.

پس کُلُوا از بهر دامِ شهوت است بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۲)

پس این‌که در این آیه، که آیه زیر هست گفته‌است بخورید، وقتی می‌خورید مزه می‌کند برای این است که در ما شهوت بیدار بشود و این‌که می‌گوید اسراف نکنید آن هم پرهیز است و عفت است. حالا بعضی‌ها ممکن است بگویند که مگر خدا بیکار است که می‌آید این کار را می‌کند. عرض کردم این فرآیند زنده شدن ما به خدا است، ما می‌آییم به این جهان، ما موجودی هستیم ورای حیوان و موجود شگفت‌انگیزی هستیم به‌عنوان انسان، در ما خدا که بی‌نهایت بزرگ است به خودش زنده می‌شود و فرآیند زنده شدن این است که اول که می‌آییم، بدون این‌که اطلاع داشته باشیم، تماماً جذب همانیدگی‌ها می‌شویم. و این جذب شدن، البته اگر پدر و مادر عشقی داشته باشیم، که به حضور زنده باشند و زندگی را در ما شناسایی کنند به ارتعاش در بیاورند اگر خود زندگی، آن عدم در درون ما به ارتعاش باشد، ما را کنترل می‌کند و به موازنه در می‌آورد. ولی اگر آن‌ها هم من‌ذهنی باشند، بخواهند از ما من‌ذهنی درست کنند، موضوع عوض می‌شود. ما بدون حساب و کتاب همانیده می‌شویم. اگر پدر و مادرمان عشقی بودند، این جذب چیزها شدن و جدا شدن، جذب شدن جدا شدن، جذب شدن و جدا شدن، حتی با نظارت آن‌ها انجام می‌شد. برای اینکه آن‌ها معلّم معنوی می‌شدند. معلّم عشقی می‌شدند. ولی نیستند. حالا، ما که بی‌حساب و کتاب، آمديم و آن توازن نبود دیگر. پدر و مادر ما عشقی نبودند، از خدا



هم خبر نداشتیم، همین طوری هر چه که گیرمان آمده، همانیده شدیم، حالا ما ماندیم و همانیدگی‌های ما. حالا همه ما می‌دانیم که بیش از حد همانیده شده‌ایم. درست است؟ این کار درست نبوده است این طوری! ولی شدیم دیگر. و حالا ما باید روی خودمان کار کنیم. حالا که روی خودمان کار می‌کنیم، یک عقل بدی پیدا کرده‌ایم، که افراطی است. یا می‌گوید تا آن جا که مقدور است هم‌هویت بشوید، بخورید اسراف کنید، یا نه از همه چیز باید پرهیز کنیم. همه چیز را باید له کنید زیر پایتان. هر هوی را! این‌ها نیستند! این‌ها نیستند! مولانا ببینید، توی این ابیات آیه‌های قرآن را تعبیه کرده است. و آن‌هایی که معتقدند به قرآن و این‌ها، خوب باید توجه کنند دیگر! می‌گوید چه جوری توجه را جلب کند دیگر! مگر نمی‌گویید مسلمان هستید، بیا این آیه قرآن را باید بخوانی!

پس کُلُوا از بهر دام شهوت است بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۲)

و در همان آیه هم، که شما می‌دانید، می‌گوید موقع عبادت، زینت خودتان را، لباس زیبای خودتان را، بپوشید. و این نباید تفسیر بشود که لخت نمی‌شود نماز خواند! منظور از لباس زیبا همین لباس حضور است. و این لباس حضور است که شما را به موازانه درمی‌آورد. بخورید و بنوشید و اسراف نکنید! همین است.

«يَا بَنِي آدَمَ خُذُوا زِينَتَكُمْ عِنْدَ كُلِّ مَسْجِدٍ وَكُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا ۗ إِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ»

«ای فرزندان آدم، به هنگام هر عبادت لباس خود بپوشید. و نیز بخورید و بیاشامید ولی اسراف مکنید، که خدا اسرافکاران را دوست نمی‌دارد.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۳۱)

این لباس زیبای خودتان را، زینت خودتان را، منظور این لباس حضور است. یعنی در هر عبادتی آدم باید حاضر باشد. فضا باز باشد، که از خرد زندگی استفاده کند. و همین‌طور بخورید و بنوشید ولی اسراف نکنید. آن لباس حضور اگر باشد، خوردن و آشامیدن ما زیر کنترل آن در می‌آید. و آن توازن به وجود می‌آورد. که خدا اسرافکاران را دوست ندارد. اسرافکاران کسانی هستند که دیگر آن لباس زیبا را که لباس حضور هست نپوشیده‌اند. خدا توازن را ایجاد نمی‌کند.

چونکه محمول به نبود لدیه نیست ممکن بود محمول علیه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۳)



حالا منظور از این بیت محمول به در این جا شهوات نفسانی است. لذت نبرد او محمول علیّه یعنی صبر بر شهوات. می گوید که اگر شهوات نباشد، هوی نباشد صبر هم نیست. اجازه بدهید یک مطلبی را که نوشته شده است برایتان بخوانم. می گوید: «وجود میل، شهوت و آرزو و حکم پروردگار یعنی پرهیز، صبر و درد هشیارانه لازم و ملزوم یکدیگرند (یعنی اگر میل نباشد در این صورت پرهیز و درد، صبر و درد هشیارانه هم نیست). رهبانیت (البته رهبانیت هم درست است بخوانید) و قطع میل به طور کلی معنی ندارد و موتور این فرآیند را از کار می اندازد (توجه می کنید اگر میل نباشد خوب نمی شود همانیده شد، اگر همانیده نشویم، پرهیز و صبر و درد هشیارانه معنی ندارد. اگر صبر و پرهیز و درد هشیارانه نباشد انسان پخته نمی شود). صبر رنج و درد هشیارانه همراه دارد (توجه کنید صبر، رنج و درد هشیارانه همراه دارد) و برای محصول آزاد شدن هشیاری از من ذهنی لازم است (پس برای اینکه خودمان را به عنوان هشیاری آزاد کنیم، صبر و درد هشیارانه لازم است). صبر و درد هشیارانه در راه حق لذت معنوی دارد.»

بله. توجه می کنید؟!

چونکه رنج صبر نبود مر تو را

شرط نبود پس فرو ناید جزا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۴)

می گوید وقتی رنج صبر نباشد، برای تو یعنی شرط درد هشیارانه نباشد یعنی تو درد هشیارانه نکشی، پس پاداش هم نمی گیری. پاداش همین حضور است. آزاد شدن از من ذهنی است.

حَبِّدَا آن شرط و شادا آن جزا

آن جزای دلنواز جانفزا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۵)

می گوید به به آن شرط کدام شرط؟ شرط همین شرط بالا، صبر. رنج صبر. خوب من ذهنی می گوید حالا که رنج صبر سخت است بهتر است اصلا همانیده نشوم. برای اینکه همانیده نشوم میل را از بین می برم. یا موضوع را به طور کلی منتفی می کنم اصلا. موضوع همانیدگی را! پول بی پول! بدن سالم بدون بدن سالم! رها کن چون آدم ممکن است همانیده بشود. این نیست! باید بچه ی ما، نوجوان همانیده بشود، ولی خودش را با صبر آزاد کند. و البته شما نباید فکر کنید، که ما مردم را بیاوریم همانیده کنیم. مردم همانیده می شوند. همه تقریبا. موقعی بیدار می شوند که همانیده شده اند. هیچ کس نیست که بیاید به این جهان همانیده نشود. پس بنابراین هیچ کس نباید بیاید به عنوان تعلیم و تربیت بدی چیزها را بگوید. بچه ها یاد بگیرند. که این چیز بد است آن چیز بد است. هیچ چیز بد نیست. اما ایجاد فضای گشوده شده برای جاری شدن

خرد و عشق زندگی لازم است. دارد همان را می گوید. یادتان باشد می گوید که پَرت را نَکن. دلت را از پر بکن. خوب دلم بعضی ها می گویند خوب بهتره همین پر را بکنیم دیگرا! نه پَرت را نکن دلت را بکن. پر را لازم داریم. الان می گوید: چه خوب است آن شرط، یعنی شرط صبر و درد هشیارانه. و شادا آن جزا. یعنی آن پاداش، پاداش دلنواز جانفزا. یعنی هم دل را نوازش می دهد، هم جان را زیاد می کند. خود آن جزا جزا یعنی پاداش. یعنی تا ما صبر و درد هشیارانه نکشیم این پاداش حضور دلنواز جانفزا را نمی توانیم بدست بیاوریم. بله اجازه بدهید چند بیت هم از همین قسمت بخوانم که:

«در بیان آنکه ثوابِ عملِ عاشق از حقِّ هم حقّ است.»

می خواهد بگوید که هر کار معنوی که انجام می دهیم ثوابش یا پاداشش خود خدا است. یعنی ما داریم به خدا زنده می شویم. هیچ کس با من ذهنی نباید دنبال یک نتیجه‌ی فرعی بگردد. این تیتراست.

عاشقان را شادمانی و غم اوست دستمزد و اجرتِ خدمت هم اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۶)

پس عاشقان دنبال این نمی گردند که من ذهنی بگوید حالم خوب است. از مسائل رها بشوند. بلکه می خواهند به او زنده بشوند. پس دستمزد کارشان، چالش شان و خدمت شان خود او است. یعنی می خواهند به خدا زنده بشوند. می خواهند خدا در ایشان به خودش زنده بشود، بی نهایت خدا مستقر بشود و به ثبات برسند. دنبال چیزی برای هم هویت شدگی نمی گردند. دنبال چیزی نمی گردند که ذهن نشان می دهد. و این ابیات مربوط است.

گفته او را من زبان و چشم تو من حواس و من رضا و خشم تو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

چه کسی گفته است؟ خدا گفته است به ما، که من زبان تو می شوم، من چشم تو می شوم، من حواس تو می شوم، من رضای تو می شوم، من خشم تو می شوم، من همه چیز تو می شوم، تو فقط عدم را بگذار مرکز کاریت نباشد بگذار در تو من به خودم زنده بشوم.

رُو که بی یَسْمَعِ وَ بی یُبْصِرِ توی سِرِ توی، چه جای صاحبِ سِرِ توی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

و خدا به انسان می‌گوید که، هیچ نگران نباش، تو با گوش من خواهی شنید و با چشم من خواهی دید. پس این صبر و پرهیز و درد هشیارانه انسان را به این‌جا می‌رساند. این‌ها مقصود ما است و انسان سر خدا است و من‌ذهنی نیست که صاحب‌سر باشد. پس منی نیست این‌جا صاحب چیزی باشد. و

چون شدی من کان لله از وله من تو را باشم که کان الله له

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

می‌گوید که، اگر برای من باشی، یعنی هر کسی برای خدا باشد خدا هم برای او هست و زندگی برای او هست. و این اشاره به یک حدیثی است که:

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای اوست.»

(حدیث)

داریم راجع به چه صحبت می‌کنیم؟ راجع به این که ما از خودمان فرمول درنیاوریم که، این بد است آن خوب است این چیز را باید زیر پا له کرد این خواهش را در خود باید گشت. این‌ها مال ذهن است. هرچه که زندگی به هر کسی داده است خوب است باید فقط فضا را باز کند، هرچه که داده است آن‌ها ابزارهای حضورش است. گفت این پرها در خواندن کتاب قرآن درونت، برای اینکه این‌ها را لای قرآنت بگذاری، به درد می‌خورد، این‌ها را نکن. یعنی ما هیچ چیز را نباید بکنیم. نباید به مردم یاد بدهیم این بد است آن فلان است از این متنفر شو. خلاصه،

غیر معشوق ار تماشایی بود عشق نبود، هرزه سودایی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۷)

یعنی غیر از اینکه عدم را می‌گذاری مرکزت از طریق آن می‌بینی و تماشایی است، اگر چیز دیگر تماشایی باشد این یک فکر پوسیده است. هرزه سودا است. حتماً یک فکر است. یعنی غیر از معشوق، خدا، هیچ چیز قابلیت تماشا را ندارد. و این بیت هم قبلاً خوانده‌ایم:

عشق‌هایی کز پی رنگی بود عشق نبود، عاقبت ننگی بود

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵)

عشق‌هایی که بر اساس یک همانیدگی است، برحسب یک همانیدگی است، چه بین ما و زندگی، چه بین خودمان، این‌ها عشق نیستند. عشق زندگی به زندگی نیست، این‌طوری نیست که زندگی درون من به زندگی درون شما عاشق باشد. برحسب همانیدگی و خواست عاشق می‌شود و عاقبت سبب شرمندگی خواهد شد، ننگ خواهد بود.

عشق، آن شعله‌ست که چون بر فروخت هر چه جز معشوق باقی، جمله سوخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۸)

می‌گویند، عشق آن شعله‌ای است که بگیرد؛ مثل آتش است دیدید اولش نمی‌گیرد مرتب ما می‌خواهیم آتش روشن کنیم وقتی آتش گرفت، یک ذره جان گرفت، بقیه دیگر همه را می‌سوزاند. اولش ما فضا باز می‌کنیم مرکز را عدم می‌کنیم آتش نمی‌گیرد، دوباره باز می‌کنیم دوباره نمی‌گیرد، باز می‌کنیم همین‌طور این فضا را باز می‌کنیم. این فضاگشایی و استفاده از خرد زندگی و از جنس بی‌فرمی شدن فرق دارد که ما باورهای مختلف آنجا داشته باشیم که بعضی از آنها می‌گویند که انسان باید رهبانیت داشته باشد، جدا بشود از مردم، این‌طوری بشود، آن‌طوری بشود، فلان. نه.

و این هم یادآوری کنم در این چند جلسه واقعاً ثابت شده است برای شما تا مرکز ما عدم نشود و زندگی ما را جذب نکند و عنایت او نباشد امکان‌هایی ما از من‌ذهن وجود ندارد. برای همین است که شاید سال‌ها است هزاران سال است انسان نمی‌تواند از من‌ذهنی‌اش جدا بشود.

پس بنابراین غیر از معشوق، غیر از خدا، اگر عشق افروخته بشود در دل ما، اگر این توان شناسایی آن چیزی که ما نیستیم از جنس آن، در ما افروخته بشود، همه چیز شناسایی می‌شود می‌افتد. ولی این زور ندارد، این نمی‌گیرد این، این مرکز عدم جان نمی‌گیرد، باید ادامه بدهید. من‌ذهنی نمی‌گذارد این جان بگیرد، یک خرده جان می‌گیرد بعد از بین می‌رود. یادتان است می‌گفت که؛ شاید الآن هم داشته باشیم آوردیم؛ می‌گفت که، موش دارد، خانه ما موش دارد و صدق هرروزه را موش می‌دزد. این عدم باید جان بگیرد در مرکز ما. برای این کار باید شما، هم مدتی ادامه بدهید هم تکرار کنید این ابیات را، تکرار کنید ادامه بدهید تکرار کنید ادامه بدهید، تا این عدم و فضای گشوده شده قوی‌تر بشود. وقتی قوی‌تر شد و شما برحسب آن دیدید دیگر فوراً شناسایی می‌کنید که از جنس چه نیستید. همه فوراً می‌افتند. درواقع سوخت یعنی دردهای ما شفا پیدا کردند و ما شناسایی کردیم آن چیزی که نیستیم لا کردیم. اتفاقاً همین‌ها را می‌گویند، همین است:

تیغ لا در قتل غیر حق براند در نگر زآن پس که بعد لا چه ماند؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۸۹)

تیغ لا یعنی تیغ فنا شدن و این که شناسایی کنی که من از جنس تو نیستم، ای همانیدگی که من را می‌کُنی. من می‌خواهم یک هسته مرکزی عدم درست کنم مرتب من را می‌کُنی. من الآن شناسایی کردم من تو نیستم، من تو نیستم، من پولم نیستم، من پدر و مادرم نیستم، من بچه‌ام نیستم، من مقامم نیستم. و چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ آن فضای گشوده شده. این دیگر شناسایی واقعی است نه فقط به لفظ می‌گوییم و فوراً یادمان می‌رود. تیغ انکار چیزهای مادی که این‌ها نمی‌توانند مرکز من باشند، من از جنس؛ من از جنس شغلم نیستم پولم نیستم یعنی چه؟ این پولم در مرکز نباشد دیگر، به جایش عدم باشد. تیغ لا در قتل غیر حق براند؛ می‌گوید، آن موقع نگاه کن که بعد لا، بعد از این که بگویی من این نیستم من این نیستم من این نیستم و هشیار بودی به این موضوع چه ماند؟

ماند اَلَّا اللهُ، باقی جمله رفت شاد باش ای عشقِ شرکت سوز زفت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۰)

زفت یعنی نیرومند. وقتی لا کنی لا کنی همه همانیدگی‌ها را لا کنی یعنی بیفتند این‌ها ذوب بشوند و فنا بشوند و نسبت به آن‌ها کوچک بشویم اول می‌رانیم کنار، عدم را می‌گذاریم بعد یکی یکی خودمان را از آنها می‌کنیم چه می‌ماند؟ فقط خدا می‌ماند. فقط خدا می‌ماند. و این پاداش، می‌گفت، حَبَّذَا، یادتان است؟ درد هشیارانه سبب می‌شود آدم بفهمد که این چیزی که برایش الآن درد می‌کشم من نیستم. تا درد نکشد نمی‌فهمد. از روی آگاهی هم می‌فهمد. همین، همین درس‌ها ما را آگاه می‌کند، یکی دوتا شناختیم بقیه‌اش هم مثل هم است. بدون اینکه موضوع همانیدگی را محکوم کنیم، بد کنیم، میل‌مان را زیر پا له کنیم، ما درد هشیارانه می‌کشیم و خودمان را جدا می‌کنیم. و این عشقِ شرکت یعنی شریک قرار دادن به خدا. عشق، یعنی وحدت با خدا، شریک قرار دادن، خاصیت شریک قرار دادن به خدای من‌ذهنی را، می‌سوزاند و زفت هم است، نیرومند هم است.

از کجا آمدیم به این‌جا؟ از آن‌جا که گفت در فضای گشوده شده رهبانیت نیست. یعنی جایی که خدا باید کار کند این چیزها که می‌گویید از مردم فاصله بگیرم، محروم کنم، توی سر خودم بزنم، نمی‌دانم میخ به تنم فرو کنم، زجر بکشم، بدن را بزنم، تنبیه‌اش کنم، هزار جور است از این‌ها، هیچ‌کدام از این‌ها به درد نمی‌خورند. این‌ها مال اختراع من‌ذهنی است. بله. این بیت هم ببینید، که بزرگش کنم،

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجه او چون نه‌ای در وجه او هستی مجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

یعنی همه چیزها آفل هستند و از بین خواهند رفت غیر از جنس او، جنس خدا یعنی. پس شما باید جنس او را که همان عدم است در مرکزتان بگذارید و صبر کنید. وقتی در وجه او نیستید، یعنی وقتی که مرکزتان عدم نیست هستی جستجو نکنید، نمی‌گویید من هستم. پس ما حق داریم فقط وقتی که مرکزمان عدم است، آن هستی‌داری را، آن بودن را، گسترش بدهیم بگوییم من هستیم، وقتی مرکز ما عدم است. وقتی مرکز ما جسم است همه چیزها که مردنی هستند، نباید حس وجود بکنیم. حالا می‌گوید، حس وجود بکنیم وقتی مرکزمان جسم است، جلوی کار را می‌گیریم، عدم نیست دیگر، جذبه صورت نمی‌گیرد دیگر. پس مرکز عدم سبب می‌شود که هوا و میل ما موازنه بشود. این در موازنه و ترازو ما را درست می‌کند، پخته می‌کند. درد دارد صبر، ولی صبر لذت معنوی هم دارد و برای تبدیل ما لازم است.

بله، این را اجازه بدهید، می‌گوید:

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجه او؛ وجه او، الآن وقتی مرکز عدم است [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] در وجه او هستیم، یعنی جنس او در مرکز ما است. وقتی که در وجه او نیستیم، یعنی مرکز ما پر از همانیدگی است، نباید جستجوی هستی بکنیم. برای اینکه بر حسب آنها، بر حسب چیزهای همانیدگی، که آفل هستند، ما هستی پیدا می‌کنیم، که می‌شود هشیاری جسمی.

هر که اندر وجه ما باشد فنا

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جَزَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳)

این از زبان زندگی است به ما. هر که اندر وجه ما باشد فنا، هر کسی مرکز عدم را بگیرد و نسبت به همانیدگی‌ها و جسم‌ها بمیرد، که گفت، به طاووس می‌گفت که این را نکن بلکه دلت را از آن بکن. پس این فرمول یا آیه این که همه چیز غیر از وجه او از بین رفتنی است، شاملش نمی‌شود. یعنی چه؟ یعنی می‌بینید که وقتی مرکز ما از جنس جسم است دائماً سقوط می‌کند این، دائماً فرو می‌ریزد، ما هم می‌ترسیم. ما چرا این قدر می‌ترسیم؟ برای اینکه مرکز ما دائماً فرو می‌ریزد. چرا؟ برای اینکه هر چیزی غیر از وجه او از بین رفتنی است. شما بیایید عدم را بگذارید، وقتی عدم را گذاشتید هستی بجوید آن موقع می‌بینید که هستی جستن بر حسب عدم شما را بر حسب عدم گسترش می‌دهد، به او زنده می‌کند. ولی وقتی جسم از هستی می‌جوید به لحاظ هستی گسترش پیدا می‌کنید؛ حس وجود. برای همین است که ما از یک جسم فانی به



یک جسم فانی می‌پریم و من‌ذهنی درست می‌کنیم و چون همه این‌ها آفل هستند می‌ترسیم، چراکه همه این‌ها از بین رفتی هستند پس بنابراین ما حس می‌کنیم از بین رفتنی هستیم. شما جسم بگذارید [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] تبدیل به جنس از بین رفتنی می‌شوید می‌ترسید، عدم بگذارید [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] تبدیل به جسم از بین رفتنی نمی‌شوید و نمی‌ترسید. بله؟ درست است دیگر. خیلی ساده است.

هر که اندر وجه ما باشد فنا

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُودَ جَزَا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۳)

این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] نه، این از بین رفتنی است برای اینکه جنسش از جنس جسم است. ولی این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نه، در وجه خدا. وجه خدا، جنس خدا را گذاشته است مرکزش، نسبت به همین نقطه چین‌ها [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که فانی هستند و از بین رفتنی هستند فنا شده است.

بله، این هم آیه آن است:

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او. فرمان، فرمان اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸)

با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ خدایی جز او نیست. هر چیزی نابود شدنی است؛ همین این‌ها؛ مگر ذات او؛ وقتی در ذات او نیستی یعنی ذات او در مرکزت نیست هستی مجو؛ فرمان، فرمان اوست؛ یعنی باید به خرد او در فضای گشوده شده گوش کنی؛ و همه به او بازگردانده می‌شوند. یعنی نمی‌توانی این اجسام را، همانیدگی‌ها را بگذاری مرکزت و نگه داری، باید این‌ها را بگذاری بروند و درحالی که در تنت زنده هستی به او برگردی، که این همان عشق است.

این بیت هم بخوانیم:

خود همو بود آخرین و اولین

شَرِكْ جَزَا ز دِيْدَةُ اَحْوَالِ مَبِينِ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۱)

«اول و آخر همان حضرت حق است. شرک را بجز از چشم دو بینان نمی‌توان دید.»



خود همو بود آخرین و اولین؛ توجّه می‌کنید، ما قبل از آمدن به این جهان او هستیم، دایره خالی، می‌آییم همانیده می‌شویم، دایره پر می‌شود پر از نقطه چین می‌شود، یواش یواش فضا را باز می‌کنیم عدم را می‌گذاریم هی خالی می‌شود خالی می‌شود خالی می‌شود دوباره می‌شویم دایره خالی. پس اول او هست آخرش هم او هست. خود همو بود آخرین و اولین، این وسط من‌ذهنی شرک است و دیده دوبرین دارد یعنی دائماً قضاوت می‌کند، خوب بد خوب بد خوب بد خوب بد و مقاومت، شما این را بشناسید.

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ»

«اوست اول و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳)

البته این آیه‌ها را شما می‌دانید. بله. این بیت هم زیبا است:

اول و آخر تویی ما در میان

هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

اول تویی آخر تویی. به عبارت دیگر ما روی من‌ذهنی که براساس چیزهای از بین رفتنی تشکیل شده است و روزبه‌روز درد را زیاد می‌کند نباید تأکید کنیم. اول تویی آخر تویی، اما من‌ذهنی ما در میان، در آن وسط، هیچ هیچی است که اصلاً ارزش بیان ندارد. هیچ هیچی که نیاید در بیان، یعنی ارزش بیان ندارد، ارزش صحبت ندارد. مردم باید بفهمند که نیاید بنشینید که، من‌ذهنی‌مان این‌طور است، این‌کار را کردم، آن‌کار را کردم، این اصلاً ارزش حرف زدن ندارد. و این توضیح هم جالب است:

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم. ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هرچه زودتر آن را انکار کنیم و به خدا زنده شویم.»

پس اول آن است آخر هم آن است این وسط ما من‌ذهنی داریم. او اول بی‌نهایت است بعد بی‌نهایتش را در ما می‌خواهد به‌اصطلاح مستقر کند. بی‌نهایت او برای ما قابل بیان نیست، و این وسط هم یک چیز مجازی به نام من‌ذهنی ما درست کردیم، این هم اصلاً ارزش صحبت ندارد بهتر است اصلاً رها کنیم، خیالمان راحت باشد.

ای عجب، حسنی بود جز عکس آن؟

نیست چند را جنبشی از غیر جان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۲)

می‌گوید آیا هیچ زیبایی در جهان است که انعکاس روی او نباشد، می‌شود که تنی بدون نیرو گرفتن از زندگی بچنبد، یعنی همه چیز اوست، در همه چیز زندگی است، و بدون نیروی زندگی هیچ چیزی نمی‌چنبد و ما الآن فهمیده‌ایم که اول ما اوست و آخر ما اوست، در این وسط به‌عنوان من مجازی ما چیزی نمی‌دانیم، اگر تا حالا فکر می‌کردیم می‌دانیم الآن می‌فهمیم نمی‌دانیم، ارزش صحبت ندارد، صحبت‌هایش ارزش ندارد، فکرش ارزش ندارد، کارش به جز درد هیچ اثری ندارد.

آن تنی را که بود در جان خلل خوش نگردد گر بگیری در عسل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۳)

هر تنی را که در مرکزش من ذهنی وجود دارد جانش خلل دارد، اگر بهترین چیزها را اطرافش جمع کنی به او بدهی، زندگی او شیرین نمی‌شود یعنی ما باید اول مرکزمان را درست کنیم، ما نباید فکر کنیم که این را به دست بیاوریم، آن را به دست بیاوریم، آن یکی را هم بدست بیاوریم، که همه این‌ها به نظر من ذهنی عسل می‌آید شیرین می‌آید، زندگی مان شیرین و ما خوشبخت خواهیم شد نیست چنین چیزی.

این کسی داند که روزی زنده بود از کف این جان جامی ربود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۴)

می‌گوید: این را کسی می‌داند که یک روزی زندگی را تجربه کرده، یعنی به زندگی زنده شده و یک جام می‌ای از آن طرف به او رسیده است، می‌گوید: این‌ها را می‌گوییم من‌های ذهنی متوجه نمی‌شوند، این را کسی می‌فهمد که بالاخره فضا را باز کرده، یا به هر صورتی یک می‌ای از زندگی گرفته، و فهمیده که شادی بی‌سبب و مرکز عدم و این شناسایی و خرد زندگی یعنی چه؟ نه که همیشه فقط برحسب همانیدگی‌ها نگاه کرده.

و آنکه چشم او ندیده‌ست آن رُخان پیش او جانست این تَفَّ دُخان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۵)

می‌گوید: هرکسی که آن رُخ را ندیده، هرکسی که مرکزش را عدم نکرده، فضا را باز نکرده، و زندگی خودش را به او نشان نداده، فکر می‌کند که گرمی این دود، دود من ذهنی، همین زندگی است، نیست؛ پس ما الآن متوجه می‌شویم که این استرس‌ها، این دعوها، این اوقات تلخی‌ها، این کینه‌جویی‌ها، این انتظارات، این رنجش‌ها، این دردهای دیگر این‌ها زندگی

نیستند، این‌ها همین گرمای دودِ من‌ذهنی هستند، حالا کسی که مزه نکرده است زندگی را می‌گوید، ما هر چه هم بگوییم متوجه نمی‌شود، ولی اگر کسی به این برنامه گوش می‌کند با این همه استدلال‌ها، اطلاعاتی را که نشان می‌دهیم، خودِ مولانا و آیة‌های قرآن شما دیگر باید به یک جایی برسید که متوجه بشوید که ما من‌ذهنی داریم، من‌ذهنی اصل ما نیست، جنس ما نیست، شما نباید ادامه بدهید باید روی خودتان کار کنید و اگر زندگی‌تان بد است در بیرون، انعکاس مرکز شلوغ خودتان است.

چون ندید او عُمَرُ عَبْدِ الْعَزِيزِ پيش او عادل بود حجاج نيز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۶)

این عُمَرُ بن عبدُ الْعَزِيزِ، به‌ر حال یک انسان بسیار عادل بوده، به حجاج ظالم بوده است، منظورش این است که اگر کسی به اصطلاح عدل و انصاف و شادی فضای گشوده شده و مرکز عدم را ندیده باشد، فکر می‌کند که کارهای من‌ذهنی که همان حجاج است، ظلم‌های آن، جفاهای آن، این خودش عدل است، ما عدل و انصاف را همان دیدِ من‌ذهنی‌مان، که در این جا نمادِ حجاج است می‌گیریم، یعنی آن زندگی که من‌ذهنی برای ما تأمین کرده، آن زندگی نیست که خدا در نظر داشته است.

چون ندیدی او مارِ موسی را ثبات در حبالِ سحر پندارد حیات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۷)

هر کسی که در این لحظه به زندگی زنده نشده، قائم نشده و از من‌ذهنی جدا نشده، در این صورت در حبالِ حبال جمع حبل است یعنی ریسمان، ریسمان‌های ساحران همان فکریایی است که ما همانیده می‌شویم و به آنها جان می‌دهیم، فکریایی ما می‌بینید جان دارند این‌ها همان حبالِ ساحران هستند، ما هم جزو ساحران هستیم، موسی کسی است که یا نماد کسی است که به زندگی زنده شده است، به بی‌نهایت خدا زنده شده است، کسانی که زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کنند در ذهن و به فکرها جان می‌دهند و این‌ها تکان می‌خورند مثل مار، می‌گویند ما هم مار داریم، این‌ها سحر است، می‌بینید سحر را مولانا در معنی همین همانیده شدن با فکرها و به آنها جان دادن و حرکت دادن و آن‌ها را عینی گرفتن، فکرهای آن‌ها را جدی گرفتن و به آن‌ها واکنش نشان دادن، هیجان درست کردن، خشمگین شدن، ترسیدن، آن‌ها حقیقی نیستند، این‌ها سحر است می‌گوید:

چون ندیدی او مارِ موسی را ثبات

در حبالِ سحرِ پندارد حیات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۷)

ما فکر می‌کنیم که در این مارهایی که، یا ریسمان‌هایی که در حال حرکت هستند، یعنی فکرهای در حال حرکت که به نظر جان دارند این‌ها، در این‌ها زندگی وجود دارد؟ نه، ندارد.

سحر را با معجزه کرده قیاس

هر دورا بر مکر پندارد اساس

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۷)

البته این از دفتر اول از بیت ۲۷۷ است، ولی ابیاتِ مربوط هستند بیتی که می‌خواندیم، بیت ۵۹۷ دفتر پنجم است، این یک بیتی است که به فهم آن کمک می‌کند، سحر با معجزه قابل قیاس نیست، سحر یعنی یک کسی نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری می‌کند در همانیدگی‌ها و آن‌ها را به حرکت در می‌آورد، آن‌ها را زندگی می‌داند می‌گوید این‌ها زنده هستند این سحر است، معجزه این است که فضا را باز می‌کنید بی‌نهایت، زندگی برای شما معجزه می‌کند، یک کسی که من‌ذهنی دارد و سحر را با معجزه مقایسه می‌کند و فکر می‌کند که هر دو روی مکر، مجاز قرار گرفته است، نه، آن معجزه زنده شدن به زندگی واقعی است، عینی است، این یکی ذهنی است.

ساحرانِ موسی از استیزه را

برگرفته، چون عصای او عصا

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۸)

پس ساحرانِ موسی، یعنی انسان‌هایی که عرض کردم به فکرها جان می‌دهند و به حرکت در می‌آورند و دنبال آن راه می‌آفتند می‌روند می‌گویند این‌ها هم زنده هستند و براساس این‌ها ما زنده هستیم، زندگی مجازی دارند، ساحران موسی هستند، تقریباً اکثریت مردم جهان؛ از روی استیزه آنها هم یک عصا می‌گیرند، ولی عصای این‌ها مجازی است، «برگرفته چون عصای او عصا»، من‌ذهنی است عصایشان، عصای موسی بی‌نهایت زندگی است، ثبات زندگی است، بی‌نهایت ریشه‌داری است، جوشش زندگی است، خود زندگی است، خود خداست، اما ساحرانِ موسی به فکرها فقط جان می‌دهند، مجموعه آنها به عنوان من‌ذهنی عصایشان است.

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۷۹)

می‌گویند عصای ساحران کجا و عصای موسی کجا؟ یک کسی که فضای درون را بی‌نهایت باز کرده، مثل خورشید می‌درخشد، هر لحظه از خردِ زندگی، از خردِ خدا، از هدایتِ خدا، از قدرتِ خدا از امنیتِ خدا، از شادیِ بی‌سبب، از خلایق او، از رضای او، از شکر او برخوردار می‌شود، این کجا! آن کسی که دنبال مارها راه افتاده رفته، دائماً ستیزه می‌کند، دائماً ناخشنود است، مقاومت می‌کند، قضاوت می‌کند، مانع درست می‌کند، مسأله درست می‌کند، دشمن درست می‌کند، می‌ترسد، تمام هیجانانگیز منفی را دارد، این کجا آن کجا؟

این عمل، عملِ ستیزه هست، تلف کردنِ زندگی در مسائل است، در موانع است، در دشمن است. آن یکی خلایق است، آبادانی جهان است، پخشِ عشق است، یک دل باز شده است که:

غیر نطق و غیر ایماء و سبج صد هزاران ترجمان خیزد ز دل

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۰۸)

یک دلی که باز شده هزاران تا برکت از آن جا منتشر می‌شود می‌رود به جهان بیرون. این یکی جز درد و سم پخش نمی‌کند.

مرغ کوناخورده است آب زلال اندر آب شور دارد پر و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۸)

انسانی که آب زلال حضور را نخورده، هوشیاری نظر را نخورده، در آب شورِ هوشیاری جسمی، آب شور یعنی آبِ هوشیاری ای که پر از درد است، پر و بال می‌زند، نمی‌شناسد که. پس ما به مولانا گوش کنیم، ببینیم اشکال مان چه است. ما اگر آب زلال نخوریم، دائماً آب شور خوردیم، ما اگر دائماً ستیزه کردیم، مقاومت کردیم، قضاوت کردیم، ناراحتی کشیدیم، هر لحظه مرکزِ پر درد ما در بیرون منعکس شده، درد کشیدیم، همیشه انرژی که خوردیم با درد همراه بوده، آب زلال نخوریم دیگر، آب شور خوردیم. و نباید فکر کنیم که، خدا ما را خلق کرده همین آب شور بخوریم، درد بکشیم.

چون به ضد، ضد را همی نتوان شناخت چون ببیند زخم، بشناسد نواخت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۹)

مولانا این موضوع را دائماً مرتب می‌آورد که، فقط با ضد، ضد را می‌شود شناخت. بنابراین، این هم طرح زندگی بوده که اول ما زخم ببینیم، بعد نوازش و مهربانی را بتوانیم بشناسیم. یعنی همه‌ی ما واجد شرایط هستیم، چون به اندازه کافی درد و سختی کشیدیم، از جهان بیرون و از من‌ذهنی. الان که، مرکز را باز می‌کنید و عدم می‌کنید و نوازش زندگی می‌آید، خواهی شناخت. این نوازش زندگیست، شادی بی‌سبب است، آرامش زندگیست، این نترسی است، این حس امنیت است، خدایی است، این آرامش خدایی است، چون من‌ذهنی به ما زخم زده، صدمه زده. وقتی صدمه خورده‌ایم، وقتی همه‌اش به خودمان صدمه زده‌ایم، الان که نمی‌زنیم، از وقتی که مرکز عدم شده، نوازش زندگی را می‌توانیم بشناسیم.

لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست تا بدانی قدر اقلیم آلت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۰)

بنابراین دنیا و همانندگی با دنیا به این علت اول آمده، که وقتی، شما عدم را می‌گذارید مرکز تان و باز می‌شود و قلمروی فضای یکتایی خودش را به شما نشان می‌دهد، می‌گویم به به به، عجب، این چه خوب است. وقتی ما دردهای من‌ذهنی، هوشیاری جسمی، مقاومت، قضاوت، ایجاد مسئله، ایجاد درد را دیده‌ایم، الان که یک اقلیم آلت برای ما باز می‌شود، اقلیم آلت یعنی همان اقلیمی که از اول در آنجا بودیم. داریم دایره‌ی بی‌فرم می‌شویم. یواش یواش می‌بینیم که حس امنیت و قدرت و هدایت و عقل‌مان را، داریم از او می‌گیریم این‌ها یک چیزهای دیگری هستند، مثل قبل نیستند، ما قدرش را می‌دانیم، «تا بدانی قدر اقلیم آلت».

چون از این‌جا وارهی، آن‌جا روی در شکرخانه‌ی ابد شاکر شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۱)

از این‌جا که رها بشوی، یعنی از این من‌ذهنی، می‌روی آن‌جا. یک کمی که ما مرکز را عدم کنیم و این برکت زندگی را بگیریم و با آن آشنا بشویم رها می‌کنیم هوشیاری جسمی و صدمات آن‌را، در نتیجه می‌رویم به فضای یکتایی یا می‌آییم به این لحظه، و در شکرخانه‌ی ابدی، یعنی این لحظه‌ی ابدی ساکن می‌شویم.

گویی آنجا خاک را می‌بیختم زین جهان پاک می‌بگریختم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۲)

وقتی که می‌آییم به این لحظه‌ی ابدی؛ مستقر می‌شویم، و تجربه‌ی شادی بی‌سبب را می‌کنیم، نترسی و جاودانگی را می‌کنیم، می‌فهمیم که در ذهن، ما داشتیم خاک بازی می‌کردیم، دائماً همانندگی می‌دادیم، همانندگی می‌گرفتیم. همانندگی‌ها را آلت می‌کردیم، ببینیم کدام یکی درشت است آن را برداریم. فایده نداشته این‌ها، و از این جهان پاک، یعنی فضای پاک درون‌مان، و از این لحظه‌ی ابدی می‌گریختیم.

ای دریغا پیش ازین بودیم اجل تا عذابم کم بُدی اندر وَحَل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۳)

و می‌گوییم که ای کاش زودتر می‌مردم نسبت به من‌ذهنی، آجل‌م زودتر می‌رسید، تا در گل و همانندگی‌ها دردم کم‌تر می‌شد. بله اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم بقیه‌اش را ان‌شأ‌الله در آینده خواهیم خواند. بقیه‌اش هم خیلی جالب هست اگر می‌خواهید بروید بخوانید، می‌گوید که صحبت هاروت و ماروت است. می‌گوید عقل و هشیاری، روح، گرفتار شده‌اند این‌جا. ان‌شأ‌الله در جلسات آینده خواهیم خواند، خیلی جالب است آن قسمت. هاروت و ماروت دوتا فرشته بودند آمدند زمین، می‌گوید که این عقل، و هشیاری و روح، این دوتا همان هاروت و ماروت‌اند، و آمده‌اند این‌جا در چاه بابل، گیر افتاده‌اند. یعنی عقل ما به عنوان زندگی و هشیاری ما، گیر افتاده این‌جا و باید از این گیر خودش را رها کند.

آدرس مشرک‌البرنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText

فرکانس جدید تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12090

Symbol Rate: 20000

FEC: 3/4 Pol: Horizontal

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: **11034**

Symbol Rate: **27500**

FEC: **3/4**

Polarization: **Ver**

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical